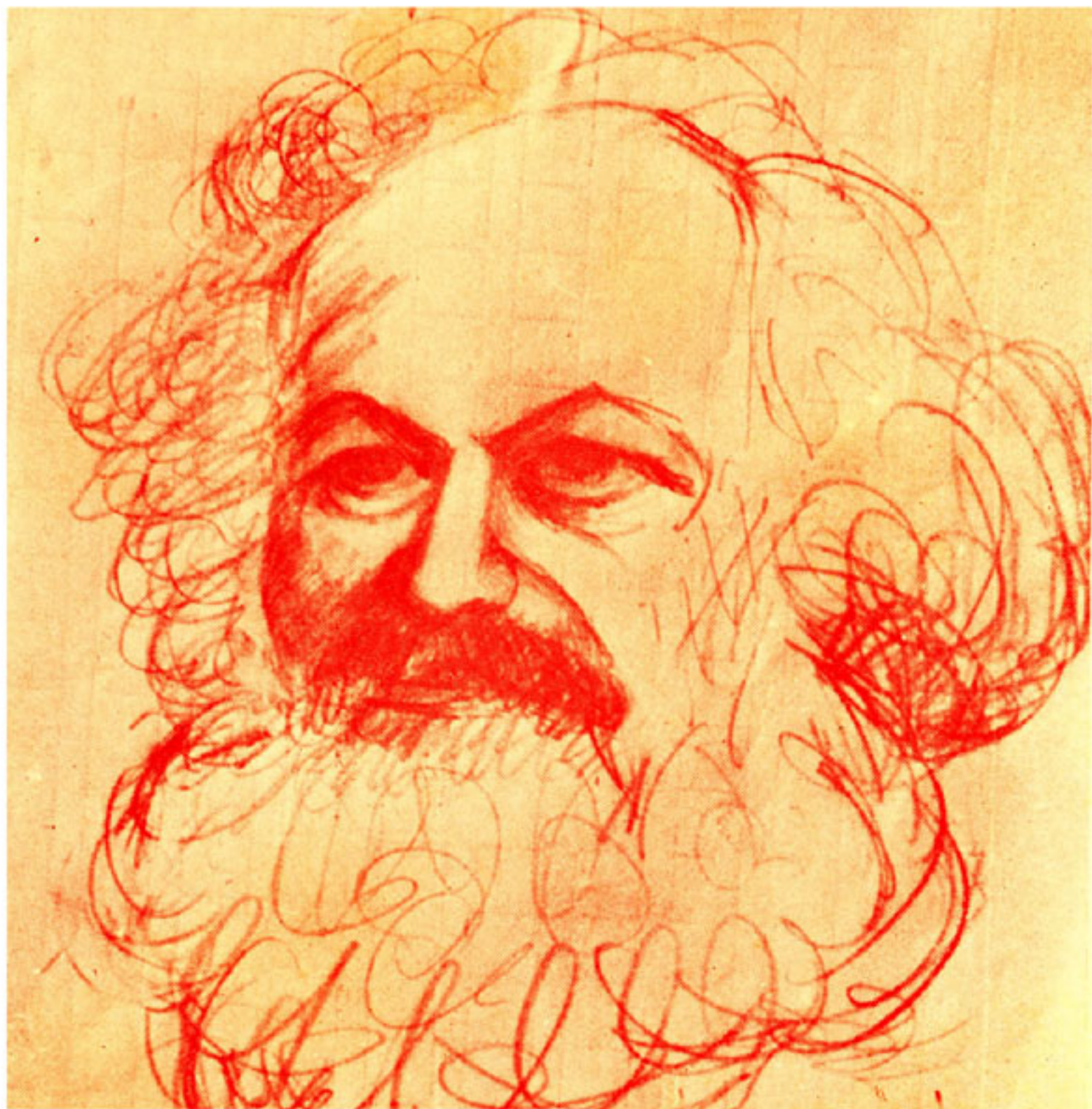


پاسخ به هفت مغلطه رایج درباره کمونیسزم!



گردآوری، برگردان و تألیف:
آرام نوبخت

«عمق و نیرومندی شخصیت یک انسان با اصول اخلاقی‌اش تعریف می‌شود. افراد تنها زمانی خود را تماماً آشکار می‌کنند که به بیرون از شرایط معمول زندگی‌شان پرتاب شوند، چرا که تنها در آن زمانست که مجبورند به اصول‌شان تکیه کنند»

- لئون تروتسکی

«تقدیم به رفیق مبارزی که در شرایطی
غیرمعمول پایدی‌اش به اصول ثابت شد...»

پاسخ به مغلطه اول:

«مارکسیسم یک ایدئولوژی کهنه است»

- ۱ کارل مارکس: محق تر و مرتبط تر از هر زمان دیگری!
- ۹ مارکسیسم: «راهنمای عمل و نه دگم»
- ۱۲ اثبات عقاید مارکسیستی در عمل

پاسخ به مغلطه دوم:

«مارکسیسم همه چیز را دولتی می کند»

- ۱۴ دیدگاه مارکسیستی نسبت به دولت
- ۱۸ بحثی درباره مالکیت

پاسخ به مغلطه سوم:

«در سوسیالیسم انگیزه برای کار و خلاقیت نیست»

- ۲۱ اقتصاد «تنبلی»

پاسخ به مغلطه چهارم:

«کمونیست ها خائن به میهن اند»

- ۲۴ انترناسیونالیسم: کارگران جهان متحد شوید!
- ۲۷ مارکسیست ها و حق تعیین سرنوشت

پاسخ به مغلطه پنجم:

«سوسیالیسم یعنی دیکتاتوری و استبداد»

- ۲۹ دمکراسی و «دیکتاتوری پرولتاریا»

پاسخ به مغلطه ششم:

«شوروی و چین و کوبا نمونه های سوسیالیسم اند»

- ۳۴ به نام سوسیالیسم، به کام حکومت های خودکامه

پاسخ به مغلطه هفتم:

«سوسیالیسم مانع رشد تکنولوژی است»

- ۴۰ موانع بازار آزاد در برابر رشد تکنولوژی
- ۴۳ علم و سوسیالیسم

کارل مارکس: محق تر و مرتبط تر از هر زمان دیگری!

(به مناسبت ۱۹۸مین سالروز تولد کارل مارکس)

الکس گرانت

«مانیفست کمونیست» با این خطوط آغاز می‌شود که «شبحی بر فراز اروپا در گشت و گذار است». بیش از ۱۶۰ سال بعد، به نظر می‌رسد که شبح مارکسیسم، با افزایش هر روزه مخالفین و هوادارانش، نیرومندتر از هر زمانی است. اما چرا یک شاگرد فلسفه آلمان قدیم که بیش از ۱۰۰ سال پیش در گورستان «های‌گیت» لندن به خاک سپرده شده، این چنین مناقشه‌انگیز است؟

اگر هر کسی به روزنامه‌ها، گفته‌های سخنگویان دولت، قضات، تجار و آکادمیسین‌ها یا حتی جناب پاپ مقدس سر بکشد، خواهد شنید که مارکسیسم کهنه، بی ربط، نادرست و مرده است. اما این سؤال مطرح می‌شود که اگر هست، پس چرا چنین وقت و انرژی و پولی صرف ردّ چیزی می‌شود که مرده است؟ دست کم جناب پاپ باید این گفته انجیل را به یاد بیاورد که «بگذار مردگان، مردگان خود را دفن کنند».

سرمایه داران هم هر خصلتی می‌توانند داشته باشند جز دست و دل بازی و ولخرجی. پس در پاسخ به این که چرا ثروتمندان و قدرت‌مداران چنین پول‌ها و وقت‌هایی را برای مبارزه با این ایده به اصطلاح «مرده» بذل و بخشش می‌کنند، تنها به این نتیجه می‌رسیم که چون این ایده به هیچ وجه نمرده است؛ در واقع مارکسیسم واقعیت نظام این حضرات، یعنی سرمایه‌داری را افشا می‌کند و آن‌ها هم باید هر آن چه را که لازم است انجام دهند تا این واقعیت را از دید مردم - به خصوص کارگران و جوانان - پنهان کنند.

«مارکسیسم کهنه شده»

گفته می‌شود که مارکسیسم، یک ایده کهنه است و ما به چیزی جدید نیاز داریم. این نقد، با انواع مغلطه‌ها همراه هست. فراوان هستند ایده‌های قدیمی که امروز درست به اندازه زمان شکل‌گیری شان معتبر هستند. آیا مثلاً باید کل فلسفه یونان را دور بیندازیم، چون قدیمی است؟ آیا هیچ چیزی نیست که بشود از ظهور و سقوط امپراتوری روم، امپراتوری بریتانیا، آلمان نازی و غیره آموخت؟ ضمناً چه چیزی خیلی «قدیمی» محسوب می‌شود؟ هر چیزی که مال ۱۰۰ سال پیش باشد؟ یا ۵۰ سال؟ یا ۱۰ سال؟ ماه پیش؟ دیروز؟ نتیجه منطقی چنین نقدی این است که ما باید همه دانش و تجربه را دور بیندازیم. به علاوه چنین ادعایی از طرف

سرمایه‌داری ریاکارانه است. اگر مارکسیسم قدیمی است، در آن صورت سرمایه‌داری که قدیمی تر است. «آدام اسمیت» که اقتصاد سیاسی کلاسیک سرمایه‌داری را تکامل بخشید، درست یک قرن پیش از مارکس قلم می‌زد! اما اسمیت هنوز هم در دانشگاه‌ها تدریس می‌شود و خود یکی از سرفصل‌های دروس اقتصادی است.

شما یک نسخه از «مانیفست کمونیست» را بردارید، بعد به کتابخانه بروید و درباره هر کتاب دیگری که در قرن ۱۹ نوشته شده باشد جستجو کنید. به استثنای کتاب «منشأ انواع» داروین، هر کتاب دیگری که انتخاب کنید تقریباً به طور قطع صرفاً موضوعیت تاریخی دارد و درباره جامعه امروز حرف نسبتاً کمی دارد. برعکس، به استثنای این یا آن کتاب، هیچ کتابی مدرن تر از «مانیفست» مارکس و انگلس پیدا نمی‌کنید. در این کتاب، مسأله تقسیم جامعه به طبقات، پدیده جهانی سازی، بحران‌های جهانی اضافه تولید، دولت، استثمار و ستم بر زنان توضیح داده می‌شود.

بعد می‌گویند: «اما مارکس درباره طبقه کارگر حرف می‌زد- طبقه کارگر دیگر به آن صورتی که در قرن ۱۹ بود، وجود ندارد!». این گفته کاملاً درست است، اما در عین حال نقد به مارکسیسم نیست. کسانی که به چیزهای «قدیمی» وقعی نمی‌گذارند، اغلب با سرخوشی تمام اصلاً نمی‌دانند که وضعیت امور در گذشته چگونه بوده است. اگر قرار بود افسانه‌ها را باور کنیم، لابد ارتش کارگران صنعتی صبح به صبح که بلند می‌شد آماده بود که انجیل مارکس مقدس را بخواند، اما امروز که ما در دنیای «آی‌پد» و رسانه‌های اجتماعی هستیم، حواس و حوصله برایمان نمی‌ماند. ای کاش این فانتزی درست بود. در دوره مارکس و انگلس، اکثریت قاطع بشریت، دهقانان بودند و نه کارگران مزدبگیر. تنها در بریتانیا بود که طبقه کارگر اکثریت جامعه را می‌ساخت. در کمون پاریس ۱۸۷۱، یعنی تنها انقلابی که مارکس برای دیدنش زنده بود، یک کارگاه متوسط متشکل از تنها هشت کارگر بود. این کم تر از نصف تعداد «همقطاران» در یک فروشگاه فست فود یا کافی شاپ است که ظاهراً «تمیزه» شده اند و آگاهی طبقاتی به هیچ شکل در آن‌ها نفوذ نمی‌کند. با این وجود کارگران پاریس به بیان مارکس «به آسمان یورش بودند».

منتقدین می‌گویند که این رویداد برای پاریس سال ۱۸۷۱ خوب بود، اما الآن وضعیت فرق کرده. باز هم در این جا روشن نمی‌شود که تفاوت در چیست و چرا این تفاوت چنین تأثیر تعیین کننده ای دارد. تو گویی مردمی که در این رویدادها شرکت داشتند، نه انسان، بلکه موجوداتی از کره مریخ بودند. این نوع اتهام، صرفاً در مورد مردمی نیست که به دوره‌های زمانی دیگری تعلق دارند؛ بلکه برای توجیه این هم استفاده می‌شود

که چرا نمی توانیم از جنبش‌ها و رویدادهای سایر نقاط جغرافیایی بیاموزیم. یک برداشت اساساً نژادپرستانه وجود دارد مبنی بر این جنبش‌ها در سایر کشورها، مثل تحولات «بهار عربی»، هیچ چیزی ندارند که به ما بیاموزند، چون ما مثل آن مردم نیستیم. یکی از نقل قول‌های قدرتمند مارکسیستی که این گفته را رد می‌کند، چنین است «هستی اجتماعی است که آگاهی اجتماعی را تعیین می‌کند». بر این مبنای، اگر شما مردمی را مدتی کافی در شرایط نابرابری و بی عدالتی قرار دهید، آن‌ها نهایتاً برخوانند خاست. این برداشت به مراتب عمیق‌تر از این است که بگوییم هیچ کدام از ما هیچ وجه اشتراکی با دیگران نداریم - یعنی صرفاً افرادی تصادفی هستیم که آزادانه و بی منظور، این دور و بر شناور هستیم.

اتفاقاً در فیزیک پیش‌بینی حرکت یک مولکول گاز ناممکن است، اما اگر میلیون‌ها مولکول را جمع کنید در آن صورت می‌شود پیش‌بینی‌های دقیقی داشت. این به «حرکت براونی» شهرت دارد. مارکس هرگز نگفت که شرایط فردی، آگاهی فردی را تعیین می‌کند، و خودش همیشه تلاش‌های صورت گرفته برای جعل تئوری او به این شکل جبرگرایانه را تمسخر می‌کرد. مارکسیسم تماماً با جبرگرایی اقتصادی بیگانه است (اگرچه برخی استالینیست‌ها بابت این اتهام مقصر هستند)؛ همه آن چه که مارکس و انگلس گفتند، این بود که شرایط اقتصادی یک زیربنا را شکل می‌دهد، و سیاست و فرهنگ به طور غیرمستقیم به این زیربنا واکنش نشان می‌دهند. باز هم می‌بینیم که این گفته به مراتب عمیق‌تر از این است که بگوییم اقتصاد اصلاً هیچ تأثیری ندارد.

«طبقه کارگر وجود ندارد»

برگردیم به این نکته که طبقه کارگر امروز به همان شکل دوره مارکس وجود ندارد. این که بدهی و پروضح است. طبقه کارگر، تولید مانوفاکتور در کارگاه‌های کوچک را آغاز کرد. صنعت بزرگ و خط مونتاژهای «فوردیسم» در واقع خصوصیات دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ هستند، یعنی مدت‌ها پیش از درگذشت مارکس (گرچه او این را پیش‌بینی کرده بود). متعاقباً از دهه ۱۹۷۰ به این سو یک فرایند «صنعت زدایی» در جهان غرب وجود داشته است. با این حال در مقیاس جهانی درست نیست بگوییم که طبقه کارگر ضعیف‌تر از قبل است؛ درست برعکس. به عنوان مثال در سال ۲۰۱۳ چین بالغ بر ۲۳۰ میلیون کارگر صنعتی داشت، یعنی افزایشی معادل ۲۹ میلیون کارگر طی پنج سال گذشته. این را باید مقایسه کرد با کل نیروی کار ۱۵۵ میلیونی ایالات متحده آمریکا که شامل کارگران همه بخش‌ها می‌شود. طبقه کارگر تغییر کرده است، و همیشه تغییر

می‌کند، اما به این معنی نیست که این مردم، کارگر نیستند. اگر شما برای یک حداقل بخور و نمیر کار کنید و برای پرداخت صورتحساب‌ها لنگ دستمزد باشید، در این صورت جزئی از طبقه کارگر هستید و مشاهدات مارکس در مورد شما هم مصداق دارد. کارگران بخش خدمات هم هنوز کارگر هستند. مضحک است که در دهه ۱۹۳۰، منتقدین مارکسیسم گمان می‌کردند که خط مونتاژ، پاسخی به مارکسیسم است. کنار در کارخانه‌های بزرگ خودروسازی، نگهبانان مسلح مستقر بودند و سازماندهان اتحادیه‌ها خوش شانس بودند که فقط با یک بار کتک خوردن، از معرکه بگریزند. در آن مقطع با صدایی به بلندی ناقوس کلیسا گفته می‌شد «ببینید! طبقه کارگر تغییر کرده». با این وجود منطق مبارزه طبقاتی نهایتاً پیروز شد. بعد از یک رشته اعتصابات مبارزه جویانه و اشغال کارخانه، کارگران این کارخانه‌ها متشکل شدند. متعاقباً کارگرانی که به طور خصمانه ای با تشکل ضدیت داشتند، به ستون فقرات جنبش کارگری در دوره پس از جنگ تبدیل شدند. امروز این دستاوردها به خاطر برون‌سپاری تولید و قرارداد با پیمانکار بیرونی با خطر رو به رو هستند، و کارگران چین هم هنوز مبارزات تندتری را برای کسب حقوق ابتدایی خود در راه دارند. مبارزه طبقاتی ادامه دارد.

واقعیت این است که وضعیت امروز با آن چه در دوره مارکس بود تفاوت دارند: طبقه کارگر بخشی به مراتب نیرومندتر از جمعیت، با نیرویی به مراتب بیش‌تر را شکل می‌دهد. این که آیا کارگران نسبت به این موضوع آگاه هستند یا خیر، موضوع دیگری است و به مسأله رهبری برمی‌گردد. با این حال در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، کار مزدی تا ۸۵ درصد جمعیت و بیش از ۵۰ درصد جمعیت جامعه در تقریباً هر یک از کشورهای کره زمین را شکل می‌دهد. تا پیش از جنگ جهانی دوم، کم‌تر از ۵۰ درصد جمعیت اکثر کشورهای اروپایی در زمره طبقه کارگر بودند.

با این حال، در سالن‌های همایش دانشکده‌ها، اساتید هم‌چنان به ما می‌گویند که طبقه کارگر دیگر وجود خارجی ندارد. با این حال کاملاً غافل‌اند که بالاخره یک کسی - که نمی‌دانیم کیست - در سالن سخنرانی را باز کرده، دیگری طبقات را نظافت و زباله‌ها را جمع کرده. دیگرانی هستند که نیروی برق چراغ‌ها، پروژکتورها و سایر چیزهایی را که به چشم می‌آیند تأمین کرده‌اند تا فردی بیاید در جمع دانشجویان بگوید انجام دهندگان این کارها وجود ندارند! موقع ناهار، در کافه تریای دانشگاه، لابد غذا با سحر و جادو بدون کمک کسی که اهمیتی داشته باشد، پدیده آمده. گاهی این افراد نامرئی وارد اعتصاب می‌شوند، که آن وقت نادیده گرفتن شان دشوارتر می‌شود. اوایل سال ۲۰۱۴، بیش از ۱ هزار راننده کامیون در بندر ونکوور بابت شرایط بهتر کاری دست به اعتصاب زدند. این اقدام باعث شد که هر هفته کالاهایی به ارزش ۸۸۵ میلیون دلار از انتقال بازماند.

شاید درست باشد که کارگران صنعتی کم‌تری در کشورهای غربی هستند، اما آن‌هایی که باقی مانده اند هنوز هم نیروی عظیمی دارند، منتها اگر از آن استفاده کنند. کارگران بخش خدمات پراکنده تر هستند و برخی نیروی کم‌تری دارند، اما این کارگران هم با دستمزد پایین و شرایط وخیم رو به رو هستند. برای این دسته از کارگران شاید ورود مستقیم به مبارزهٔ سیاسی ساده تر باشد، در حالی که ایجاد یک تشکل و اتحادیه به خاطر تغییر شیفت‌های کاری دشوار باشد. بسیاری از این کارگران تحصیلات عالی دارند و قادرند به انجام مشاغل پیچیده تری هستند. همین تناقض میان جوانان تحصیل کرده و فقدان چشم انداز شغل و زندگی شایسته بود که انگیزه و تکانه ای برای تحولات «بهار عربی» شد. نهایتاً شرایط اجتماعی مشابه، منجر به آگاهی اجتماعی مشابه می‌شود.

«همه چیز در سرمایه‌داری معرکه است»

راست‌گراها ادعا می‌کنند که سرمایه‌داری بهترین راه تخصیص منابع است. اگر چنین چیزی واقعاً درست بود، دیگر لازم نبود از همان ابتدا این بحث را داشته باشیم، چون همه خیلی راضی تر و خوشحال تر از این بودند که به مارکس اهمیت دهند. در این حالت مارکسیسم همان قدر جذابیت داشت که نظام فئودالی (و به همان نسبت هم تلاش برای نقد را می‌طلبید، یعنی عملاً هیچ تلاشی). این افراد اغلب خودشان را به شگفت‌انگیزترین و ریاکارانه ترین شکل، در تناقضات گیر می‌اندازند. ابتدا یک نفس می‌گویند که سرمایه‌داری فوق‌العاده است، و بعد خواهان ریاضت اقتصادی و کاهش شدید استانداردهای زندگی طبقه کارگر می‌شوند. خوب بالآخره کدام است؟ آیا سرمایه‌داری فوق‌العاده است و بنابراین می‌تواند مسکن، شغل، آموزش رایگان، مهدکودک و حمل و نقل عمومی را در اختیار مردم قرار بدهد یا یک نظام بحران زده است که قادر به تأمین این‌ها نیست؟ قاعدتاً نمی‌تواند هر دو باشد.

بحران مالی جهانی سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۹، یک نقطهٔ عطف در وضعیت جهان بود و استراتژیست‌های سرمایه هیچ راه خروجی نمی‌بینند. آن‌ها ۱۰ تا ۲۰ سال ریاضت اقتصادی و کاهش هزینه‌های عمومی را پیش بینی می‌کنند. این آهسته‌ترین «بهبود» در تاریخ سرمایه‌داری به شمار می‌رود و هر بهبودی هم که وجود دارد، قطعاً متوجه حال اکثریت جمعیت نیست.

طبقه کارگر و جوانان نیاز ندارند کسی به آن‌ها بگوید که بحران اقتصادی رخ داده. کل چیزی که نیاز دارند این است که به ترانامه‌های بانکی و کارت اعتباری شان نگاهی بیندازند. با این وجود در همان حال که ناامنی

در یک قطب رو به افزایش است، ثروت در قطب دیگری انباشته می‌شود. بهره‌وری، یعنی مقدار ثروت تولیدی به ازای هر ساعت کار، از سال‌های دهه ۱۹۷۰ به این سو در اکثر کشورهای غربی بیش از ۵۰ درصد افزایش یافته است، و با این حال دستمزدهای واقعی در همین مقطع دستخوش رکود بوده‌اند. این مازاد ثروت نصیب ثروتمندترین‌های جامعه می‌شود، یعنی همان کسانی که «جنبش اشغال» به عنوان «۱ درصدی‌ها» خطاب می‌کند. سازمان «آکسفام» آماری منتشر کرد که نشان می‌داد ۸۵ ابرثروتمند جهان، ثروتی بیش از فقیرترین نیمه جهان، یعنی ۳٫۵ میلیارد نفر دارند. مارکس همه این‌ها را پیش‌بینی کرد که به روشنی می‌توان در نقل قول زیر دید:

«ولی کارگر امروزین با پیشرفت صنعتی ترقی نمی‌کند، بلکه برعکس بیش از پیش به پایه‌ای پایین‌تر از شرایط زندگی طبقه خویش تنزل می‌کند. کارگر مسکین می‌شود و این مسکنت با سرعتی بیش از افزایش جمعیت و ثروت، شدت می‌یابد. از این جا روشن می‌شود که بورژوازی نمی‌تواند بیش از این در نقش طبقه فرمانروای جامعه باقی بماند و شرایط بقای طبقه خویش را به عنوان یک قانون تنظیم کننده به جامعه تحمیل کند. بورژوازی توان فرمانروایی ندارد، زیرا نمی‌تواند برای برده خویش حتی گذران برده وار را تأمین کند و مجبور است بگذارد تا برده اش به چنان وضعی تنزل کند که به جای آن که بورژوازی از قیل او تغذیه کند، خودش او را غذا دهد، جامعه دیگر نمی‌تواند زیر فرمان بورژوازی زندگی کند، بدین معنی که زندگی بورژوازی دیگر با جامعه همساز نیست.»

چه باید کرد؟

هیچ زمانی روشن‌تر از این نبوده است که مارکس حق داشت و ما جامعه جدیدی می‌خواهیم. اما درست همین نکته بسیار مناقشه‌انگیز است. مجله «رولینگ استونز»، روزنامه «نیویورک تایمز» و حتی «اکنومیست» همگی تفسیرهای‌هایی در ستایش قدرت تحلیل مارکس منتشر کرده‌اند. با این حال همه آن‌ها روی نقد مارکس به سرمایه‌داری متمرکز می‌شوند و به هر مفهومی که بخواهد جایگزین سرمایه‌داری شود، می‌تازند. در عوض آن‌ها اصلاحات ملایم نظام مالیاتی را پیش می‌کشند که به هیچ وجه دست به ترکیب مناسبات بنیادی مالکیت نمی‌زند. سرمایه‌داری از این جهت در بحران نیست که اشتباه کار می‌کند، بلکه در بحران است چون دقیقاً آن طور که باید کار می‌کند.

در امریکا، شرکت‌ها بیش از ۱,۵ تریلیون دلار «پول مرده» را بدون سرمایه‌گذاری تلنبار کرده‌اند. در کانادا این رقم به ۶۲۶ میلیون دلار می‌رسد، یعنی بالاترین سهم پول انباشته در کشورهای «گروه هفت». چون بازاری برای سرمایه‌گذاری این مبالغ هنگفت و سودآوری برای سرمایه‌دار وجود ندارد. اقتصاددان امروزی به این پدیده «اضافه ظرفیت» می‌گویند، در واقع به این دلیل از چنین اصطلاحاتی استفاده می‌کنند که هر چیزی را به اسم واقعی اش صدا بزنند. این پدیده، «اضافه تولید» است، درست همان طور که مارکس در سال ۱۸۴۸ توضیح داده بود. مارکس هم‌چنین توضیح داد مادام که کارفرمایان مالکیت ابزار تولید را حفظ می‌کنند، هیچ راهی برای وادار کردن آنان به سرمایه‌گذاری این منابع و ذخایر نیست. یک تناقض بنیادی در سرمایه‌داری وجود دارد، به این نحو که افزایش دستمزدها از سود می‌کاهد و افزایش سود، از دستمزدها. هیچ «تقسیم منصفانه» ای در درون این نظام نیست، و استثمار نمی‌تواند در دل این نظام مالکیت خصوصی اصلاح شود.

مارکس به نتیجه انقلاب می‌رسد، انقلابی که به واسطه اش کارگران می‌توانند در نبرد برای دموکراسی پیروز شوند. سرمایه، ابزار تولید و تپه‌های پول، باید از دست طبقه‌انگلی سرمایه‌دار گرفته و به دست کارگران، اکثریت عظیم بشر که کار واقعی را برای خلق این ثروت انجام می‌دهند، سپرده شود. اولین هدف، سرمایه‌گذاری این منابع برای رفع نیازهای واقعی انسان و نه انتفاع خصوصی است؛ برای تأمین مسکن همگانی، آموزش رایگان و بهبود عظیم بهره‌وری کار. مارکس گفت که بانک‌ها باید ملی شوند و برای رفع نیازهای انسان تحت کنترل دموکراتیک کارگران در آیند.

مارکس بر این مبنا بود که برای تعیین تکلیف با این همه کثافت، پلیدی و ناکارایی نظام سرمایه‌داری از انقلاب سخن گفت. از درون جامعه‌ای که با فقر و بی‌عدالتی و شکاف طبقاتی تکه پاره شده است، یک جامعه نو بر مبنای تولید برای رفع نیاز بنا گذاشته خواهد شد. این جامعه جدید سوسیالیستی برای محو طبقات کار خواهد کرد و اجازه نخواهد داد که فردی کار دیگران را تابع خود کند. همان طور که مارکس گفت «به جای جامعه کهن بورژوازی، با طبقات و تخاصمات طبقاتی، ما اجتماعی خواهیم داشت که در آن تکامل آزاد هر فرد، پیش شرط تکامل آزاد همه خواهد بود».

موضوعیت و حقانیت مارکس هیچ زمانی بیش از امروز نبوده است. این وظیفه نسل ما است که حرف‌های او را به عمل تبدیل کنیم.

۱۷ سپتامبر ۲۰۱۴

مارکسیسم: «راهنمای عمل و نه دُگم»

پال داماتو

«مارک تواین» زمانی نوشته بود «اخبار مرگ من، بسیار اغراق آمیز بود». همین را عیناً می‌شود در مورد مارکسیسم، به عنوان مجموعه ای از باورها گفت.

البته که مارکس سال‌ها قبل، به طور دقیق ۱۸۸۳، درگذشت. «آدام اسمیت»، اقتصاددان بازار آزاد، تقریباً یک قرن پیش از این، یعنی در ۱۷۹۰ مُرد. با این حال به طور غریبی هیچ کتابی نیست که بگوید «مکتب اسمیت» مرده است.

«مارکار ملکونیان»، نویسندهٔ امریکایی-ارمنی، می‌پرسد اگر مارکسیسم مرده، «پس چرا اقتصاددانان و جامعه شناسان و مورخین غیر مارکسیست این قدر نگرانش هستند؟» پاسخ او به این قرار است: «خود سرمایه‌داری چنان است که سوسیالیسم را دوباره به دستور برنامه بازمی‌گرداند».

تداوم بقای سرمایه‌داری، شاید مدافعین و پوزش خواهانش را وا دارد تا آن را شکل «نهایی» کمال بشر اعلام کنند. برای صدها میلیارد در دنیا، سرمایه‌داری قطعاً رو به کمال است. اما برای اکثریتی که با دستمزد پایین، بهداشت و درمان بی کیفیت، تبعیض‌های نژادی و جنسیتی و بیکاری رو به رو است، سرمایه‌داری را به زحمت می‌توان رو به کمال دانست.

بقای یک چنین نظام استثماری، خود تضمین می‌کند که مارکسیسم نخواهد مرد. اگرچه ادعاهای بی شماری خلاف این وجود خواهد داشت. با این حال کشف این که مارکسیسم چیست، ساده ترین معمای نیست که حل کنیم. چون به نظر می‌رسد گرایش‌های بسیار متفاوتی هستند که همگی خود را مارکسیست می‌دانند، و برخی دقیقاً در نقطهٔ مقابل هم هستند.

آیا مارکسیسم، کنترل به دست کارگران است یا کنترل بر کارگران؟ آیا دمکراتیک است یا دیکتاتوری؟ یک راه برای برخورد با این مشکل، این است که برای تعریف مارکسیسم، به نظرات مختلف در این باره رجوع کنیم.

برای ایدئولوگ‌های حامی سرمایه‌داری، این به معنای ربط دادن مارکسیسم به رعب و وحشت‌های استالینیسیم است. از منظر مارکسیست‌های آکادمیک، وسیله‌ای است بر پول درآوردن از آخرین مُد روز روشنفکری، فارغ از این که چه قدر این با خود دیدگاه‌های مارکس زاویه دارد.

اما اگر بتوان هم قدرت کارگران و هم دولتی را که به کارگران ستم می‌کند «مارکسیستی» محسوب کرد، در آن صورت داریم با یک اصطلاح بی معنی سر و کله می‌زنیم. شاید مارکسیسم صرفاً هر آن چیزی است مارکس و انگلس نوشتند. اما این هم یک رویکرد ملامکتی است که با مارکسیسم مثل متون مقدس رفتار می‌کند.

همان طور که تروتسکی نوشت، مارکسیسم تجربه را «نقطهٔ عزیمت خود می‌گیرد» و «همیشه به آن بازمی‌گردد» و «تجربه، امری پیچیده، پویا و در تغییر مداوم است». جامعه، درست مثل یک ارگانیسیم، تغییر می‌کند؛ اما این تغییر، بر مبنای الگوها و قوانین قابل تشخیص است. مارکسیسم سعی می‌کند این الگوها و قوانین را تشخیص دهد، نه به عنوان یک عمل نظاره‌گری منفعل، که به عنوان ابزاری برای کشف راه‌های تغییر جهان. آیا می‌توانیم به کسی که بدن، فرایندهای بیولوژیک آن و همین طور استفاده از ابزار جراحی را یاد گرفته اما هرگز دست به یک عمل هم نزده، جراح بگوییم؟ دقیقاً به همین دلیل است که اصطلاح «مارکسیسم آکادمیک»، متناقض و نوعی حشو است.

همان طور که لنین، به نقل از انگلس نوشت: «آموزهٔ ما... نه یک دُگم، که راهنمای عمل است. این گفتهٔ کلاسیک، با رسایی و نیرویی خیره‌کننده، بر آن جنبه از مارکسیسم تأکید می‌کند که اغلب از نظرها غایب است. با نادیده گرفتن این جنبه، ما مارکسیسم را به چیزی تک بُعدی، تحریف شده و بی روح تبدیل می‌کنیم».

مارکس و انگلس بر این اعتقاد بودند که ایده‌ها باید با تجربه محک بخورند. اما منظورشان از تجربه این نبود که باید منفعلانه در گوشهٔ عزلت نشست و منتظر گذشت تاریخ بود تا ببینیم پیش‌بینی مان درست از آب در می‌آید یا نه. مقصود آن‌ها تجربهٔ مبارزه بود، تجربهٔ تلاش به تغییر فعال جامعه. از این نظر، ایده‌های آن‌ها نه مذهبی و آکادمیک، بلکه انقلابی بود.

سوسیالیست‌های پیش از مارکس، دیدگاه‌هایی از یک جهان بهتر در سر داشتند، اما مارکس و انگلس، سوسیالیسم را بر بنیان علمی سوار کردند. مارکس و انگلس در «ایدئولوژی آلمانی» نوشتند «کمونیسیم برای

ما، وضعیتی نیست که باید مستقر شود، ایده آلی نیست که واقعیت باید خود را با آن تطبیق دهد. ما کمونیسم را جنبشی واقعی می‌دانیم که شرایط کنونی را ملغا می‌کند.»

استدلال مهم آن‌ها چه بود؟

وفوری که روش‌های کاپیتالیستی تولید ایجاد کرده بود، قید و بندهایی مادی را که در گذشته تقسیم طبقاتی را برای پیشرفت تاریخی ضروری می‌ساخت، از میان برده بود؛ صنعت کلان در مقیاس بزرگ، طبقه کارگری با نیروی جمعی و تمایلات اشتراکی برخلاف طبقات تحت استثمار سابق به وجود آورده بود؛ تناقض‌های سرمایه‌داری، به ویژه بحران‌های ادواری «اضافه تولید»، زمینه ساز عروج مبارزه طبقاتی و بنابراین احتمال سرنگونی انقلابی نظام، و توسعه شکل عالی تری از جامعه (جامعه بی طبقه)، جایی که در آن وفور مادی به طور جمعی تولید و به اشتراک گذاشته شود، شده بود.

این تئوری ای بود که درک عمیق از قوانین تکامل تاریخی را با شناخت نقش انسان‌های فعال در دگرگونی جامعه، ترکیب کرد.

اثبات عقاید مارکسیستی در عمل

پال داماتو

در جلسه ای دربارهٔ مارکسیسم، فردی سؤال کرد «از کجا می‌دانید که عقایدتان درست هست؟». سؤال خوبی است. علاوه بر این می‌شود پرسید تا جایی که بحث نگرش به جامعه و نحوهٔ تغییر آن در میان باشد، چه چیزی مارکسیسم را در مقابل سایر دیدگاه‌ها برجسته می‌کند؟

از نظر مارکس و انگلس، این مسأله که آیا فلان یا بهمان دیدگاه نسبت به دنیا صحیح هست یا نه، چیزی است که باید بر حسب تجربه محک بخورد. به همین دلیل است که مارکس می‌نویسد: «این مسأله که آیا اندیشهٔ بشر دارای حقیقت عینی است یا خیر، نه یک مسألهٔ نظری، بلکه یک مسألهٔ کاملاً پراتیک است. انسان باید حقیقت را، یعنی واقعیت و قدرت و این جهانی بودنِ اندیشه اش را در عمل اثبات کند»

کشمکش بر سر حقیقت داشتن یا نداشتن هر تفکر بدون رجوع به دنیای واقعی، «یک بحث کاملاً مدرسی است».

می‌توانیم ساعت‌ها بنشینیم و بحث کنیم که آیا سوسیالیسم - به عنوان مالکیت جمعی تولیدکنندگان مستقیم بر ابزار تولید - می‌تواند از درون صندوق رأی بیرون بیاید یا خیر. اما پاسخ به این سؤال بسیار قبل تر با تجربیات عملی مختلفی داده شده است؛ بارها مشاهده شد که احزاب سوسیالیست بالأخره با موفقیت انتخاب شدند، اما نهایتاً به جای تغییر سیستم، این سیستم بود که خود آن‌ها را تغییر داده است. نقش مصالحه جویانه ای که کاندیداهای چپ ایفا می‌کنند، خود گواه روشنی است در تأیید این تحلیل مارکسیستی که دولت یک هیئت بی طرف و خنثی نیست که مافوق جامعه قرار گرفته باشد، بلکه در عوض ابزار حفظ حاکمیت یک طبقه بر طبقهٔ دیگر است.

بنابراین مارکسیسم بسیار متفاوت است از مذهب که از پیروانش می‌خواهد به عقایدش ایمان بیاورند، و همین طور متفاوت از تخیل گرایان که صرفاً آن چه را که باید وجود داشته باشد در برابر آن چه که وجود دارد قرار می‌دهند. مارکس و انگلس نوشتند «کمونیسم برای ما ... نه یک ایده آل که واقعیت باید خود را با آن منطبق کند، بلکه یک جنبش واقعی است که وضعیت کنونی امور را ملغا می‌کند».

اساس مارکسیسم، این ایده بود که تضادها و تناقضات طبقاتی و اجتماعی خود سرمایه‌داری - این که هر بار با وجود توسعهٔ عظیم ثروت اجتماعی، بحران‌های اقتصادی عود می‌کنند و این که مبارزات طبقهٔ کارگر بنا به ضرورت مبارزاتی اجتماعی و جمعی هستند و نه فردی - شرایط را برای یک جامعهٔ جدید فراهم می‌کند. بنابراین نقطهٔ عزیمت مارکس و انگلس این فرق را دارد: «ما نه از آن چه که انسان‌ها می‌گویند، تصور می‌کنند، می‌پندارند؛ و نه از انسان‌ها آن گونه که روایت می‌شوند، تصور می‌شوند، پنداشته می‌شوند، آغاز نمی‌کنیم تا به انسانی برسیم که از گوشت و خون ساخته شده است».

در عوض «ما از انسان‌های واقعی و فعال و بر اساس فرایند زندگی واقعی آن‌ها که نشان دهندهٔ تکامل بازتاب‌ها و پژواک‌های ایدئولوژیک شان است، آغاز می‌کنیم». ایده‌های ما محصولاتی اجتماعی و نه انفرادی هستند.

مقصود این نبود که نمی‌توان در بارهٔ آزادی تا قبل از وجود شرایط تحقق آن ایده‌هایی داشت یا این که یک رابطهٔ مکانیکی یک به یک بین ایده‌های افراد و شرایط مادی زندگی آن‌ها وجود دارد. با این حال «کسی نمی‌تواند رها شود» مگر آن که «از خورد و خوراک و آشامیدنی و مسکن و پوشاک با کمیت و کیفیت کافی برخوردار باشد».

در نتیجه به گفتهٔ مارکس و انگلس «رهایی، یک امر تاریخی است و نه امری ذهنی».

شاید کسی بگوید که درست است که فرمیسم هرگز جواب نداده. اما روش شما - یعنی انقلاب جمعی - هم شکست خورد. فقط به روسیه نگاه بندازید. اما حقیقت این است که یک تحلیل ماتریالیستی از شکست انقلاب روسیه به روشنی توضیح می‌دهد که چرا انقلاب شکست خورد.

سوسیالیسم، بر مبنای وفور باید ساخته شود. اما شرایط وفور در سال ۱۹۱۷ فقط در سطح جهانی وجود داشت و نه در چهارچوب حصارهای یک روسیهٔ منزوی. انقلاب می‌توانست در روسیه آغاز شود، اما باید جای دیگری تمام می‌شد تا به حد کمال برسد. چرا که در مقیاس ملی، شرایط مادی تحقق سوسیالیسم در روسیه وجود نداشت.

همان طور که مارکس در **ایدئولوژی آلمانی** این مشکل را پیش‌بینی کرده بود: «این تکامل نیروهای مولد ... یک پیش فرض عملی مطلقاً ضروری است؛ چرا که بدون آن، صرفاً محرومیت و نیاز عمومی می‌شود؛ و با این نیاز، مبارزه برای مایحتاج مجدداً آغاز خواهد شد و تمامی کثافات کهن ضرورتاً باز خواهند گشت».

دیدگاه مارکسیستی نسبت به دولت

پال داماتو

اگرچه سابقه موضوع ضدیت با قدرت دولتی به پیش از آنارشیسم برمی گردد، اما در حال حاضر ایده یک جامعه عاری از دولت به اشتباه منحصرأ به آنارشیسم نسبت داده می شود. برعکس، تقریباً همه، باز هم به اشتباه، متفق القول هستند که مارکسیسم، یعنی ایده مالکیت دولتی بر اقتصاد، و حتی فراتر از آن، تقویت دولت (به عوض تمام کردن کار آن).

این برداشت خطا که مارکسیسم به نوعی دولت گرا است، ابتدا از درون احزاب رفرمیست سوسیال دمکرات پس از مرگ مارکس و انگلس بیرون می آمد، احزابی که اعتقاد داشتند مسیر سوسیالیسم از خلال نهادهای دولتی موجود می گذرد. به طور اخص، سوسیال دمکراسی اوایل قرن بیستم، سوسیالیسم را به این صورت ترسیم می کرد که با کسب اکثریت در نهادهای نمایندگی دولت و بعد استفاده از پیروزی های انتخاباتی برای اجرای یک رشته رفرم های اجتماعی، نهایتاً می توان ابزار تولید را کاملاً اجتماعی کرد.

این ایده ها - که بی اعتباری خود را در عمل با این واقعیت نشان دادند که چنین نسخه ای از سوسیال رفرمیسم تمایل به انطباق خود با سرمایه داری دارد و نه دگرگونی آن - به نادرست به مارکس نسبت داده شد.

اما یک وقفه انقلابی کوتاه مدت رخ داد که طی آن، لنین، انقلابی روس، عقاید اصلی مارکس و انگلس درباره دولت را از فراموشی نجات داد؛ این که دولت، ابزار ستم طبقاتی است، و از این رو، طبقه کارگر نمی تواند برای تغییر جامعه از آن استفاده کند. وقتی لنین استدلال کرد که دولت می بایست «خرد شود» و ارگان های جدید دمکراسی کارگری بر ویرانه های بنا شوند، همتایان انقلابی اش او را متهم به تمایلات آنارشیستی کردند.

انحطاط انقلاب روسیه (فرایندی که به محض انزوای انقلاب و محاصره اش از سوی قدرت های متخاصم، گریزناپذیر بود) و ظهور استالینیسیم بر ویرانه های انقلاب، باری دیگر مفهوم سوسیالیسم به عنوان دولتی کردن اقتصاد را جا انداخت.

مارکسیسم و آنارشیسم برداشت های متفاوتی نسبت به دولت، و بنابراین آن چه باید در قبالش انجام بگیرد، دارند. هم آنارشیست ها و هم مارکسیست ها در جستجوی جامعه عاری از دولت هستند: آنارشیست ها از این

جهت که ریشه کل ستم و استثمار را در دولت می‌بینند؛ و مارکسیست‌ها از این جهت که دولت، به عنوان ابزار حفظ حاکمیت طبقاتی، باید با میرایی حاکمیت طبقاتی، خود زوال پیدا کند.

فردریش انگلس این تفاوت را به خوبی در نامه ای به یک آنارشیست ایتالیایی دربارهٔ باکونین، هم‌دورهٔ مارکس و انگلس، تشریح کرد:

«باکونین تئوری عجیب و غریب خودش را دارد... او سرمایه و از این رو تضاد طبقاتی میان سرمایه داران و مزدبگیران را که از درون تکامل اجتماعی برخاسته، منشأ اصلی شرارتی که باید ملغا شود در نظر نمی‌گیرد و نکتهٔ اصلی تئوری او هم در وهلهٔ نخست در همین حقیقت نهفته است. در عوض او دولت را منشأ اصلی شر در نظر می‌گیرد.

تودهٔ عظیم کارگران سوسیال دموکرات این ایدهٔ ما را حمایت می‌کنند که قدرت دولتی چیزی بیش از سازمانی که طبقات حاکم، زمین داران و سرمایه داران برای خود و به منظور حفظ امتیازات اجتماعی‌شان تدارک دیده اند، نیست؛ با این حال باکونین اصرار دارد که این دولت است که سرمایه را خلق کرده، و سرمایه دار تنها به لطف دولت، سرمایهٔ خود را در اختیار دارد.

بنابراین دولت، شر اصلی است، پیش از هر چیز دولت است که باید نابود شود تا سپس سرمایه‌داری خود رهسپار جهنم شود. به عکس اعتقاد ما بر این است که: سرمایه و اختصاص کلیهٔ ابزار تولید به اقلیتی محدود را نابود کنید تا از این رهگذر دولت خود سقوط کند»

نوشته‌های باکونین تفاوت‌های میان این دو آموزه را بد تعبیر می‌کرد. باکونین می‌نویسد «آن‌ها {یعنی مارکس و پیروانش} قدرت دولتی را می‌پرستند، و الزاماً پیامبران انضباط سیاسی و اجتماعی، و قهرمانان نظامی هستند که از بالا به پایین استقرار می‌یابد». بدون شک «سوسیالیست»هایی بودند که قدرت دولتی و کنترل از بالا به پایین را می‌پرستیدند، اما نه مارکس و نه انگلس در زمرهٔ این افراد نبودند.

انگلس در جزوهٔ خود با عنوان «سوسیالیسم تخیلی و علمی»، به وضوح این ایده را که مالکیت دولتی معادل سوسیالیسم است، رد کرد:

«قطعاً اگر قبضه کردن صنعت تنباکو از طرف دولت، اقدامی سوسیالیستی است، پس در آن صورت ناپلئون و مترنیخ هم باید در بین بنیانگذاران سوسیالیسم شمرده شوند»

مارکس و انگلس مخالف این ایده بودند که انقلاب‌ها می‌توانند به دست اقلیتی به جای طبقه کارگر صورت بگیرند.

مثلاً مارکس سیاست «فردیناند لاسال»، سوسیالیست آلمانی را به نقد کشید، چون برای او طبقه کارگر در حکم سیاهی لشکری بود که کمک می‌کرد به قدرت برسد، تا پس از این همراه با پیروانش سوسیالیسم را از بالا پیاده کند.

مارکس شکایت می‌کند که لاسال «با انداختن بادی به غبغب، با بذل و بخشش کردن عباراتی که از خود ما به عاریه گرفته است، در مجموع طوری رفتار می‌کند که گویی دیکتاتور آتی کارگران است. او مشکل کارمزدی در برابر سرمایه را هم چون "آب خوردن" حل می‌کند. یعنی، کارگران باید برای **حق رأی همگانی** دست به تبلیغ و ترویج بزنند، بعد کسانی را که مثل او "به شمشیر آخته علم مسلح اند" به مجلس بفرستند. سپس آن‌ها کارخانه‌های کارگران را با سرمایه ای که **دولت** اختصاص می‌دهد، برپا می‌کنند و این نهادها پس از اندی به کل کشور گسترش می‌یابند».

مارکس و انگلس هر چند شهامت و ایثار «آگوست بلانکی» را تحسین کردند، اما منتقد سیاست‌های این انقلابی فرانسوی بودند که، به قول انگلس، اعتقاد داشت «یک اقلیت کوچک، با سازماندهی خوب... می‌تواند توده مردم را به دنبال خود بکشد... و ...یک انقلاب پیروزمندانه را به سرانجام رساند».

اتگلس بلانکیست‌ها را از این جهت نیز به باد نقد می‌گیرد که آن‌ها به دنبال «دیکتاتوری نه کل طبقه انقلابی، پرولتاریا، که دیکتاتوری اقلیت کوچکی هستند که انقلاب را انجام داده و خود سابقاً تحت دیکتاتوری یک یا چند فرد سازمان یافته اند».

این نکته آخر مهم است، چون نقد متعارف آنارشیستی به مارکسیسم این است که مارکسیسم خواهان «دیکتاتوری» است؛ اما آن چه انگلس در این جا روشن می‌کند، این است که مقصودش از این واژه پرمعنی، حاکمیت یک اقلیت نیست، بلکه حاکمیت اکثریت (طبقه کارگر) بر استثمارگران سابق آن (اقلیت) است.

یک آنارشیست احتمالاً ادعا می‌کند که این هنوز استدلالی به نفع نوعی دولت مقتدر است، حتی پس از انقلاب. و البته حق هم خواهد داشت.

آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها هر دو موافق اند که ما باید به اتوریته بی حساب و کتاب و تمامی اشکال اتوریته که برای حفظ مناسبات جاری استثمار، نابرابری و ستم در جامعه به کار گرفته می‌شوند، مُهر پایان بزنیم. اما اگر از این فراتر برویم، این توافق شروع به پاشیدن می‌کند.

انگلس در مقاله خود، «درباره اتوریته»، نوشت:

«تمامی سوسیالیست‌ها در این مورد هم عقیده هستند که دولت سیاسی، و همراه آن اتوریته سیاسی، در نتیجه انقلاب اجتماعی پیش رو ناپدید خواهند شد؛ یعنی عملکردهای عمومی، خصلت سیاسی خود را از دست می‌دهند و به عملکردهای ساده اداری برای نظارت بر منافع حقیقی جامعه تبدیل خواهند شد. اما مخالفین اتوریته، خواهان این هستند که دولت سیاسی، حتی پیش از آن که شرایط اجتماعی به وجود آورنده آن نابود شده باشند، به یک ضربه ملغا شود».

انگلس با این استدلال بحث خود را جمع‌بندی کرد که انقلاب‌ها، بنا به تعریف، خواهان اتوریته هستند، چرا که بخشی از جامعه (اکثریت ستم‌دیدگان و توده‌های تحت استثمار) را برای اعمال اراده شان بر دیگری (اقلیت استثمارگران و هواداران‌شان) دخالت می‌دهند. بنابراین این سؤال مطرح می‌شود: اگر قرار باشد قدرت انقلابی جدید از ایجاد یک **قدرت جدید**، یعنی دولت، به منظور جلوگیری از بازگشت نظام قدیم سر باز بزند، چگونه یک جامعه جدید می‌تواند ساخته شود؟

لنین مسأله را این طور طرح کرد:

«درمورد مسأله الغای دولت به عنوان یک هدف، ما هیچ اختلافی با آنارشیست‌ها نداریم. ما می‌گوییم برای رسیدن به این هدف، باید از ابزارها، وسایل و روش‌های قدرت دولتی در برابر استثمارگران به طور موقت استفاده کرد؛ درست همان طور که دیکتاتوری طبقه تحت ستم، موقتاً برای نابودی طبقات ضروری است».

۶ مارس ۲۰۰۹

بحثی درباره مالکیت

«احکام تئوریک کمونیست‌ها به هیچ وجه روی اندیشه‌ها و اصول اختراعی یا اکتشافی این یا آن مصلح جهان پایه گذاری نمی شود. این احکام فقط بیان عام شرایط واقعی مبارزه طبقاتی موجود، یعنی آن جنبش تاریخی است که در برابر دیدگاه ما انجام می‌شود» (مانیفست کمونیست، فصل دوم، پرولترها و کمونیست‌ها)

وقتی صحبت از هرگونه تغییر، از جمله ضرورت اجتناب ناپذیر لغو مالکیت خصوصی می‌شود، بلافاصله اولاً این موضوع به آرمان‌گرایی ربط داده می‌شود، تا ظاهراً تأکیدی باشد بر نبود ضرورت و امکان عملی کردن آن؛ و ثانیاً به گونه‌ای برخورد می‌شود که گویا این «حکم تئوریک»، ساخته و پرداخته یا «اکتشاف» تعدادی «مصلح» اجتماعی است و به این ترتیب نه از واقعیت، یعنی «جنبش تاریخی موجود»، که از ذهن نشأت می‌گیرد. این برخورد را در هیچ جایی بهتر از حوزه «مالکیت» نمی‌شود دید.

اول؛ برانداختن روابطی که تا به الان در عرصه مالکیت وجود داشته است، به هیچ وجه چیزی نیست که فقط مختص کمونیست‌ها باشد. «مالکیت» در طول تاریخ دستخوش تغییرات و تحولات دائمی بوده است. مگر نه این که انقلاب کبیر فرانسه، مالکیت فئودالی را که تا سال ۱۷۸۹ هنوز جان سختی می‌کرد، برانداخت و آن را جایگزین مالکیت بورژوازی کرد؟ بورژوازی نوپا برای زایش خود باید شکل کهنه مالکیت فئودالی را نابود می‌کرد و چنین هم کرد؛ ولی وقتی همین بورژوازی و شکل جدید مالکیتش تثبیت شد، باید هرگونه دست اندازی به آن را تقبیح و آن را غیرممکن یا آرمان‌گرایی معرفی می‌کرد.

دوم؛ «خصیصه کمونیسم، برانداختن مالکیت به طور اعم نیست». همان طور که اشاره شد، مالکیت در تمام جوامع تاکنون موجود، وجود داشته، منتها در هر برهه‌ای فرم یا «شکل» خاصی به خود می‌گرفته است که در شرایط کنونی، «مالکیت بورژوازی» است (یعنی یک شکل اجتماعی خاص مالکیت)؛ این شکل مالکیت دقیقاً همان چیزی است که به لحاظ تاریخی فقط با مرگ شکل کهنه مالکیت (فئودالی) می‌توانست زاده بشود، و امروز هم که اوج گندیدگی و فرتوت بودن خود را تجربه می‌کند، باید مضحمل شود تا جای خود را به شکلی جدید بدهد (بنابراین تاریخ، تغییر اشکال مالکیت را ثابت کرده، و در نتیجه صحبت از نیاز به الغای شکل کنونی مالکیت - مالکیت بورژوازی - و جایگزین کردن آن با شکل جدید - یعنی مالکیت جمعی - با اتکا به همان

«جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما انجام می‌شود» و ضرورت‌های عینی، نتیجه می‌شود. این دیگر فرسنگ‌ها با کشف یا اختراع یک «حکم تئوریک» و یا آرمان‌گرایی فاصله دارد.

سوم؛ بازهم به قول مارکس «ما کمونیست‌ها را سرزنش می‌کنند که می‌خواهیم مالکیتی را که افراد شخصاً به دست آورده و حاصل کار خودشان است، مالکیتی را که بنیاد هرگونه آزادی و فعالیت و استقلال فردی را تشکیل می‌دهد، براندازیم».

بورژوازی به عمد «مالکیت شخصی»، یعنی حق شما نسبت به ثمره کار و تلاش فردی را با مفهوم «مالکیت خصوصی» بر ابزار تولید مترادف می‌گیرد، و به این ترتیب از برانداختن دومی، نابودی اولی را نتیجه می‌گیرد و دست پاچه هشدار می‌دهد! (برای روشن شدن موضوع فقط کافی است این مثال ساده را بزنم که وقتی من از ماشین شخصی خودم برای رفتن به محل کار و رفاه استفاده می‌کنم، از «مالکیت شخصی» برخوردارم؛ اما به محض این که در خانه بنشینم و با «اجاره» دادن این ماشین به دیگری، سهمی از درآمد کار او را به خودم اختصاص بدهم، ماشین را به ابزار تولید و مالیک فردی بر آن را به مالکیت خصوصی و در نتیجه چاپیدن دیگری تبدیل کرده‌ام). این درحالی است که اولاً خود رشد سرمایه‌داری به اندازه کافی مالکیت شخصی افراد را از میان برده و همچنان همین امروز هم می‌برد (و در این مورد نیازی به کمک ما نیست!) این موضوع را می‌توان به لحاظ تاریخی در از بین رفتن پیشه‌وران و دهقانان خرد در پروسه ایجاد سرمایه‌داری مشاهده کرد. ثانیاً مگر در جامعه سرمایه‌داری، کار مزدی برای خود کارگران ایجاد مالکیت می‌کند؟ به هیچ وجه. برعکس این کار، «سرمایه ایجاد می‌کند»، یعنی مالکیتی را ایجاد می‌کند که خود کار مزدی را استثمار می‌کند. به همین دلیل است که «کمونیست‌ها می‌توانند تئوری خود را در یک عبارت خلاصه کنند: از بین بردن مالکیت خصوصی».

چهارم؛ بنابراین وقتی مالکیت «خصوصی» لغو و جای خود را به مالکیت «جمعی» برای همه اعضای جامعه، می‌دهد، فقط خصلت اجتماعی مالکیت تغییر پیدا می‌کند، یعنی خصلت طبقاتی آن از بین می‌رود، ولی این موضوع به معنای «تبدیل شدن مالکیت شخصی به مالکیت اجتماعی نخواهد بود».

در نتیجه به هیچ وجه قرار نیست امکان تملک محصولات اجتماعی از کسی سلب شود، بلکه فقط امکان تبدیل این تملک فردی به مالکیت خصوصی (بورژوازی) که لازمه اش «تسلط اسارت بار بر کار غیر» و «استثمار انسان به دست انسان‌های دیگر» است، از بین می‌رود.

همان طور که مارکس هم اشاره کرده بود، بورژوازی در ابتدای پیدایش خود طبقه ای انقلابی بود. نه به این دلیل که صحبت‌های ضد فئودالی می‌کرد، بلکه به خاطر این که در عمل مناسبات کهن فئودالی را نابود کرد، رابطه بردگی طبیعی انسان به طبقات برتر را زیر سؤال برد، به برداشت روماتیک از خانواده پایان داد، هاله مقدس مذهب را کنار زد، به علم و تکنولوژی بها داد و غیره. اما امروز سرمایه‌داری تمام ظرفیت‌های خلاقه خودش را پر کرده، و خودش به مانعی در مقابل رشد نیروهای مولد تبدیل شده، به همین دلیل است که بحران محیط زیست و نابودی حجم عظیم نیروی کار، جزو پیامدهای منطقی و غیرقابل اجتناب این سیستم است (همین دوماه پیش به دلیل ریزش ساختمان کارخانه پوشاک در بنگلادش، بیش از ۱۰۰ نفر و اواخر سال گذشته با آتش سوزی در دو کارخانه کراچی و لاهور پاکستان بیش از ۳۰۰ نفر به راحتی کشته شدند، آن هم به دلیل عدم سرمایه گذاری روی ابتدایی ترین زیرساخت‌ها و ایمنی کار برای فقط کسب سود بیشتر؛ در این حالی است که هر روز نمونه‌های بیشماری از این دست در سطح جهانی رخ می‌دهد). نیاز به تغییر این شیوه تولیدی گنبدیده، از همین حقیقت ناشی می‌شود. اتفاقاً هیچ دیدگاهی به اندازه سوسیالیسم انقلابی، چه به لحاظ نظری و چه تجربه شکست‌ها و پیروزی‌های دوپست ساله جنبش کارگری، به عنوان یک بدیل و آلترناتیو در مقابل این نظام مطرح نیست. تردیدی نیست که چنان چه بدیلی نیرومندتر از سوسیالیسم انقلابی وجود داشته باشد، باید آن را دنبال کرد. با تشکر

آرام نوبخت

اقتصاد «تنبلی»

پال داماتو

کارل مارکس و فردریش انگلس در مانفیست کمونیست نوشتند «معتراض شده اند که اگر مالکیت خصوصی لغو گردد، آن گاه همه کارها متوقف می شود و تنبلی فراگیر بر همه جا حاکم خواهد شد».

اگر ادعای رقابتی بودن و حرص و ولع طبیعی ذات بشر را کنار بگذاریم، اعتراض بالا شاید هنوز هم رایج ترین استدلال علیه امکان پذیری سوسیالیسم باشد. البته مدافعین سرمایه داری توجه نمی کنند این دو ایده که «انسان ها ذاتاً تنبل هستند» و «مردم ذاتاً اهل رقابت اند»، هر یک دیگری را نقض می کنند!

پاسخ هوشمندانه مارکس به استدلال «تنبلی» هنوز هم بهترین پاسخ است: «اگر این درست باشد، جامعه بورژوایی به علت تنبلی و تن آسایی باید مدت ها پیش منقرض شده باشد؛ چرا که در این جامعه بورژوایی کسانی که کار می کنند، هیچ چیزی به دست نمی آورند، و کسانی که همه چیز به دست می آورند، کار نمی کنند!»

به علاوه تنبلی، اگر زاویه دیگری به آن نگاه کنیم، الزاماً هم چیز بدی نیست. به عنوان مثال اگر اختراعی پیدا شود که بتواند مقدار کار لازم برای اجرای یک وظیفه معین را کاهش دهد، آیا این دیگر تنبلی نیست و بالعکس یک انگیزه برای اختراع محسوب می شود؟

چندان دشوار نیست که صحت این مشاهده را در یک جامعه سرمایه داری ببینیم، چرا که برای کارگران، اختراعات نه به عنوان وسیله ای برای کاهش ساعات کار، بلکه صرفاً برای تشدید تولید یا افزایش میزان کاری که هر کارگر قادر به انجام آن در یک زمان معین است، ظاهر می شوند. اختراع وسایل صرفه جویی کار، باری از روی دوش طبقه کارگر بر نمی دارد، بلکه صرفاً به فرد سرمایه داری که آن ها را استخدام می کند اجازه می دهد که با کاهش قیمت محصولات و از میدان به در کردن رقبا، سهم خود را از بازار افزایش دهد.

مادام که سود، انگیزه اختراع است، نتیجه امر برای اکثریت - یعنی نود درصدی که مجبورند برای گذران زندگی کار کنند - نه افزایش وقت آزاد، که صرفاً نرخ های بالاتر استثمار است.

غالباً جوامع شکارورز باستانی را به عنوان جوامعی تصویر می کنند که دائماً در لبه پرتگاه مرگ از گرسنگی زندگی می کردند و محکوم به رنجی بی پایان برای به تعویق انداختن فاجعه بودند. واقعیت این است که این

جوامع دائماً در جستجوی غذا، در زمینه درک حداقل کار ضروری برای تداوم زندگی آسوده قبیله، خیلی خوب بودند و وقت آزاد فراوانی برایشان باقی می ماند.

مثلاً یکی از شاهدان زندگی بوشمن‌های صحرای کالاهاری نوشت که «یک زن، در یک روز غذای کافی برای تغذیه خانواده اش به مدت سه روز را جمع آوری می کند و باقی زمان خود را صرف استراحت در اردوگاه، بافندگی، دید و بازدید از سایر اردوگاه‌ها یا سرگرم کردن مهمانان از سایر اردوگاه‌ها می کند». این زن تقریباً سه ساعت در روز را صرف انجام سایر وظایف می کرد.

و در مورد مردان: «برای یک مرد غیرعادی نیست که یک هفته را با اشتیاق صرف شکار کند و سپس به مدت دو یا سه هفته دست به شکار نزند ... طی این دوره، دید و بازدید، سرگرمی و به خصوص رقص، فعالیت‌های اصلی مردان هستند».

در جامعه ای که بازار الغا شده و اجناس با یک برنامه اجتماعی طبق نیاز انسان تولید و توزیع می شود، اختراع، وسیله ای خواهد شد که به واسطه آن کار ضروری همه افراد - یعنی کار لازم برای بازتولید مایحتاج ابتدایی زندگی نظیر غذا، سرپناه، حمل و نقل و آموزش - به طور ممتد کاهش پیدا می کند، و بخش بیش تر و بیش تری از وقت آزاد را به ارمغان خواهد آورد که طی آن هر فردی آزاد است علاقه مندی‌ها و خواسته‌های خود را دنبال کند، حالا می خواهد موسیقی، هنر، رقص، و موج سواری باشد یا چرت زدن.

حتی کارهای رقت انگیزتری نظیر جمع آوری زباله و معدن کاری هم وقتی که کارگران از کنترل بر فرایند کار برخوردار باشند، دیگر رقت انگیز نخواهد بود. مجموع کنترل بر شرایط و فرایندهای کار، بکارگیری سریع - ترین و ایمن ترین روش‌ها، کاهش ساعات کار و نهایتاً گردش افراد در بین این مشاغل به نحوی که هیچ فردی در یک کار خاص گیر نکند، حتی این قبیل کارها را هم به مراتب لذت بخش تر از آن چه اکنون هست، خواهد کرد.

به دنبال چنین تغییراتی، کار به دلیل خصلت اجتماعاً لازم آن، بیش تر رضایت بخش و ارزشمند و کم تر پراضطراب و ننگین می شود.

یکی از مضحکه‌های بازار سرمایه داری، انگیزه دائمی هر سرمایه دار به فروش بیش تر و بیش تر یک محصول است. در این صورت اختراع هم تنها به صرف اختراع کردن صورت می گیرد.

طبیعت برخی صنایع این چنین است که نسخه «جدیدی» از یک چیز، بدون آن که الزاماً تفاوت چندانی با نسخه قدیمی تر داشته باشد، به طور دوره ای عرضه می شود و هر کسی که نسخه «قدیمی» را دارد، تشویق به خرید نسخه جدید می شود، حتی اگر آن چه دارد شکسته یا خراب نشده باشد. ویژگی دیگر این هیجان زدگی و تب و تاب برای فروش، چیزی است که «کهنگی برنامه ریزی شده» نامیده می شود، یعنی درست کردن چیزهایی که دوام ندارند.

طبیعتاً به نفع اکثریت مردم نیست که وسایل شان بشکند یا خراب شود. در جامعه ای بدون انگیزه سود، برنامه ریزی به مراتب منطقی تر خواهد بود. یعنی زمان، صرف ساخت چیزهایی می شود که تا حد ممکن دوام دارند. این خود مقدار کل کار اجتماعاً لازم برای رتق و فتق جامعه را کاهش خواهد داد.

در یک جامعه سرمایه داری، کار فکری و یدی از یک دیگر جدا شده اند و هر کسی در مشاغل معینی طبقه بندی می شود. مارکس و انگلس نوشتند «هر فردی یک حوزه انحصاری و ویژه فعالیت دارد که به او تحمیل می شود و راه گریزی از آن ندارد»، «او یک شکارچی است، ماهیگیر، چوپان یا منتقد، و چنان چه نمی خواهد ابزار معیشت خود را از دست دهد، باید هم باقی بماند».

با این حال، «در یک جامعه کمونیستی، جایی که هیچ کسی یک حوزه انحصاری فعالیت ندارد، اما هر کسی می تواند در هر شاخه ای که مایل است موفق شود؛ جامعه، تولید عمومی را تنظیم می کند و بنابراین این امکان را به من می دهد که امروز یک کار و فردا کاری دیگر انجام دهم... بدون آن که به یک شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا منتقد بدل شوم».

هیچ کسی نمی تواند انکار کند مردم تا وقتی درگیر فعالیتی باشند که از آن لذت می برند و وادار به انجام آن نیستند، دیگر بی حوصله نمی شوند. سوسیالیسم، این اضطرار و جبر را محو می کند. از این طریق است که نه «تنبلی فراگیر»، بلکه بالعکس شکوفایی خلاقیت فراگیر را به بار خواهد آورد.

انترناسیونالیسم: کارگران جهان متحد شوید!

کولین بارکر

سال ۱۹۱۹ کارگران بندر شهر سیاتل از بارگیری سلاح‌هایی که قرار بود علیه انقلاب نوپای روسیه به کاربرده شوند سر باز زدند. به زودی کارگران بنادر سان‌فرانسیسکو و لندن وهال و دیگر جاها نیز به آنان پیوستند.

با چنین روحیه‌ای از همبستگی جهانی بود که کارگران نخریس لانکاشر به حمایت از آبراهام لینکلن در جریان جنگ داخلی امریکا پرداختند، چرا که درک می‌کردند این جنگ، جنگی علیه برده‌داری است. سال ۱۸۸۹ کارگران استرالیایی و سایرین حمایت مالی خود را از اعتصاب عظیم بارانداز لندن اعلام داشتند. این که سال ۲۰۰۳ رانندگان کامیون اسکاتلند از حمل ابزار و ادوات جنگی امتناع کردند مثال دیگری است از این سنت حیاتی.

همبستگی بین‌المللی سنتی دیرپا و پرافتخار در جنبش کارگری دارد و برای ایده سوسیالیسم، مرکزی است. کارگران می‌توانند و باید در برابر رگبار بی‌وقفه تبلیغات ناسیونالیستی بفهمند که حقیقتاً— به قول مارکس در سال ۱۸۴۸— «کشور ندارند». خویشاوندی واقعی آنان با اعضای طبقه خودشان در سراسر جهان است.

اکنون سرمایه‌داری بیش از هر زمان دیگری در تاریخ به یک نظام جهانی مبدل شده‌است. جهان تنها با همبستگی بین‌المللی کارگران است که می‌تواند دگرگون شود. «سوسیالیسم در یک کشور» ناممکن است. البته انترناسیونالیسم تنها جریان در اذهان عمومی نیست. ما هر روز با تصاویری بمباران می‌شویم که در ظاهر امر با «عقل سلیم» جور در می‌آیند. طبقه حاکم این برداشت را ترویج می‌دهد که ما متعلق به یک ملت هستیم و این ملت باید در رقابت با دیگر ملل باشد.

مثلاً در حوزه ورزش، از ما انتظار می‌رود که از تیم «خودمان» حمایت کنیم. در حوزه فرهنگی باید وقتی فیلم «ملی» خودمان در اسکار موفق می‌شود هورا بکشیم و کف بزنیم. از ما انتظار می‌رود به آموزش ارزش بنهیم، چون «ما را رقابتی» می‌کند؛ از همین روست که باید به فرزندانمان در مدارس آزمون‌های ای‌تی تحمیل بشود و به دانشجویانمان شهریه‌های اضافی؛ باید از جنگ‌های امپریالیستی حمایت بکنیم چون «بچه‌های ما» آن‌سوتر دارند یک مشت دشمن خارجی را لت و پار می‌کنند.

اما ناسیونالیسم چه می‌گوید؟ ناسیونالیسم می‌گوید که ما «بریتانیایی‌ها» یا «فرانسوی‌ها» یا مثلاً مردم «روریتانیا»^{*} وجه اشتراک بیش‌تری با خودمان داریم تا با «بیگانگان». پس لابد کارگر استثمارشده وجه اشتراکی با مدیر ثروتمند کارخانه یا یک دوک زمین‌دار دارد؟ ناسیونالیسم همه ما را زیر مقوله یک دولت-ملت خاص گرد می‌آورد و تمایزات طبقاتی مان را تیره و تار می‌کند.

اما در مقابل این تمایلات ناسیونالیستی که به‌عنوان «عقل سلیم» جا زده می‌شوند، یک تمایل دیگر نیز بنا به تجربه مشترک همه ما از استثمار و سلطه به وجود می‌آید. ظرفیت مردم عادی برای همدردی با سایرین، فارغ از ملیت و رنگ و نژاد و مذهب و غیره، به اشکال مختلف هویدا می‌شود.

خوانندگان که سن و سال بیش‌تری دارند به یاد می‌آورند که چگونه انتشار تصاویر قحطی اتیوپی در دهه ۱۹۸۰، همدردی و همبستگی گسترده‌ای را در پی داشت که در کنسرت خیریه «لایو اید» متبلور شد. مبارزه سیاهپوستان علیه آپارتاید در افریقای جنوبی همبستگی جهانی عظیمی را به سوی خود جلب کرد. امروز صدها میلیون تن در جهان فلسطینی‌ها را سمبل مقاومت در برابر بی‌عدالتی می‌دانند و در کنارشان هستند.

چه در حیات اقتصادی و چه در حوزه سیاست و عقاید، همیشه در تجربه هر کارگری دو تمایل ناهمسو به وجود می‌آید. یک تمایل، به خصلت رقابتی سرمایه‌داری و نگرانی از یافتن یا حفظ کار و ترس از انزوا مربوط می‌شود. این تمایل منجر به شکاف و ضعف در جنبش مان می‌شود.

اما تمایل دوم اینست که کارگران در مصایب و مبارزات ستم‌دیدگان و استثمارشدگان سراسر جهان، آنان را برادر یا خواهر خود می‌پندارند.

این نزاع درونی بین این دو تمایل رقیب در درون جنبش‌های کارگری نمود پیدا می‌کند. از یک سو «میان‌رو»ها هستند که از اتحادیه‌ها می‌خواهند در برابر ولع سود کارفرمایان کمر خم کنند، هنگام جنگ از «میهن» حمایت کنند و وقتی شرکت‌ها تهدید می‌کنند که برای پایین آوردن دستمزدها تولید را به خارج انتقال می‌دهند، از «مشاغل ملی» دفاع کنند.

از سوی دیگر چپ سوسیالیست قرار دارد که علیه معاملات چرب و نرم با کارفرمایان و امپریالیسم می‌ایستد و در عین حال خواهان دفاع از مشاغل و گسترش همبستگی با کارگران سایر کشورها است. برای سوسیالیست‌ها مبارزه علیه جنگ‌های عراق و افغانستان و سوریه و لیبی و غیره و علیه جنگ با پناهجویان، یک مبارزه واحدند.

اما ما از این جهت با سلاخی‌ها و چپاول‌های امپریالیستی و اشکال مختلف نژادپرستی مخالفت نمی‌کنیم که «آدم‌های خوبی» هستیم، بلکه به این خاطرست که می‌دانیم منافع طبقه‌مان همیشه انترناسیونالیستی است.

در ابتدای مطلب به سیاتل ۱۹۱۹ برگشتیم. بیابید به ۸۰ سال بعدش بازگردیم. در آخرین اقدام بزرگ و مؤثر قرن بیستم بود که یک روحیه جدید و درخشان انترناسیونالیستی مجدداً در تظاهرات علیه سازمان تجارت جهانی متولد شد. سیاتل در سال ۱۹۹۹ طیف وسیعی از کارزارها و مسائل ناهمگون را گرد هم آورد.

اهمیت این رویداد در پیوندهایی نهفته بود که گروه‌های سابقاً متمایز فعالین بین مبارزات‌شان یافته بودند. گردهمایی آنان مسائل جدیدی را دربارهٔ چگونگی تعریف هویت این کارزارها و رویارویی‌شان با دشمنان مشترک مطرح کرد. سال‌های نخستین قرن جدید ما شاهد جنبش‌های ضدجنگ پرهیت در مقیاسی بوده‌ایم که از زمان انقلاب‌های پایان‌دهنده به جنگ جهانی اول دیده نشده‌اند.

نسل جدیدی از فعالین در فروم‌های بزرگ بین‌المللی به بحث‌ها دربارهٔ راه پیشروی جنبش‌ها و رهایی پیوسته‌اند. همهٔ آن‌ها همبستگی بین‌المللی را پیش‌فرض و سرمایه‌داری جهانی را دشمن اصلی می‌دانند.

عصر جدیدی همراه با پتانسیل عظیم انقلابی آغاز شده‌است.

تظاهرات ضد سرمایه‌داری و ضدجنگ و فروم‌های بین‌المللی، منادی یک انترناسیونالیسم جدید از پایین هستند؛ این انترناسیونالیسم چنان رشدی خواهد داشت که اکنون به زحمت بتوانیم تصور کنیم.

* یک کشور خیالی اروپایی در داستان‌های آنتونی هوپ

مارکسیست‌ها و حق تعیین سرنوشت

پال داماتو

ما مارکسیست‌ها انترناسیونالیست هستیم. مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست فریاد می‌زنند: «کارگران جهان متحد شوید! شما هیچ چیز از دست نمی‌دهید جز زنجیرهایتان».

اما آیا این بدان معنی است که مارکسیست‌ها پشت خود را به ستم ملی می‌کنند؟ یک مارکسیست تک‌بُعدی شاید استدلال کند که «چون مارکسیسم متکی بر همبستگی بین‌المللی کارگران است، پس ما هریک از اشکال ناسیونالیسم را به‌عنوان مانعی در برابر وحدت بین‌المللی کارگران محکوم می‌کنیم».

منتقدین مارکسیسم که مدعی می‌شوند مارکسیسم صرفاً به اقتصاد اهمیت می‌دهد و دربارهٔ مسألهٔ ستم هیچ چیز برای گفتن ندارد، چه بسا چنین برداشت‌هایی را به یک مارکسیست نسبت دهند. اما مارکس بود که گفت تا وقتی ملتی به ملت دیگری ستم می‌کند نمی‌تواند آزاد باشد و لنین بود که گفت ملل تحت ستم امپریالیسم «حق تعیین سرنوشت به دست خود» را دارند.

ناسیونالیسم یک پدیدهٔ کاملاً واقعی است که نمی‌توان به سادگی نادیده گرفت. در آمریکا از میهن‌پرستی ملی - این برداشت که آمریکا «شمارهٔ یک» است - برای تبدیل کارگران به زائدهٔ حاکمان استفاده می‌شود، برای متقاعد کردن کارگران آمریکا به این که منافع‌شان تفاوتی با منافع ثروتمندان و دوستانشان در کاخ سفید ندارد. به طور خلاصه کارگران در این‌جا تشویق می‌شوند که باور کنند با مثلاً جورج دابلیو بوش وجه اشتراک بیش‌تری دارند تا با کارگران عراقی که بوش بر سرشان بمب ریخت.

این در همهٔ کشورها صدق می‌کند، چرا که همگی به طبقه تقسیم شده‌اند و هر دولت، به‌عنوان نمایندهٔ منافع طبقهٔ سرمایه‌دار حاکم، در جستجوی آنست که با توسل به روحیات ناسیونالیستی، حمایت مردم خود را برای منافعش به دست آورد.

با این وجود سوسیالیست‌ها بین ناسیونالیسم ستم‌گران و ناسیونالیسم ستم‌دیدگان تمایز قائلند. این کار را از آن رو نمی‌کنیم که ناسیونالیست هستیم، بلکه برعکس به این جهت است که با قرار گرفتن هر ملت یا فرهنگی بر فراز سر ملت یا فرهنگی دیگر مخالفیم.

دقیقاً به دلیل انترناسیونالیست بودن است که خواهان برابری کامل میان ملل هستیم. این برابری تنها می‌تواند با اعطای حق تعیین سرنوشت به ملل تحت ستم محقق شود. تنها به این شکل است که کارگران در کشورهای تحت ستم می‌توانند با کارگران کشور ستمگر متحد شوند.

این ایده‌ها را نخستین بار مارکس در ارتباط با مسألهٔ ستم انگلستان بر ایرلند پروراند و بسط داد. مارکس نوشت: «در تمامی مراکز صنعتی بزرگ انگلستان، یک تخاصم عمیق میان کارگر ایرلندی و کارگر انگلیسی وجود دارد. کارگر متوسط انگلیسی از کارگر ایرلندی متنفر است، چون او را رقیبی می‌بیند که دستمزدها را پایین می‌آورد... به او به همان صورت می‌نگرد که سفیدپوستان ایالات جنوبی امریکای شمالی به بردگان سیاه خود می‌نگریستند. بورژوازی این تخاصم را در میان پرولترهای انگلستان به طور تصنعی تغذیه و حمایت می‌کند. بورژوازی می‌داند که این تخاصم، رمز واقعی باقی ماندنش در قدرت است.»

بنابراین مارکس چنین جمع‌بندی کرد که سوسیالیست‌ها باید از جدایی ایرلند از انگلستان حمایت کنند: «پیش‌شرط‌هایی طبقهٔ کارگر انگلستان این است که اتحاد اجباری کنونی، یعنی بردگی ایرلند را به یک کنفدراسیون برابر و آزاد در صورت امکان و به جدایی کامل در صورت نیاز مبدل کند»

مارکس همین متدولوژی را در مورد برده‌داری در جنوب امریکا به کار برد و استدلال کرد که رهایی طبقهٔ کارگر بدون نابودی برده‌داری ناممکن خواهد بود. مارکس در اثر تاریخی ماندگار خود، کاپیتال، نوشت: «مادام که کارگر سیاه‌پوست داغ می‌خورد، کارگر سفیدپوست هرگز نمی‌تواند خود را آزاد کند»

لنین حق تعیین سرنوشت را با حق طلاق مقایسه کرد (در مقطعی که برای یک زن طلاق گرفتن بسیار دشوار بود). ما از حق و توانایی زنان برای فسخ یک ازدواج حمایت می‌کنیم، اما نه به این دلیل که خواهان لغو تمامی ازدواج‌ها هستیم، بلکه به این دلیل که تا وقتی زنان قانوناً تابع و مادون شوهران خود باشند خبری از برابری جنسیتی نخواهد بود.

ستم ملی نیز چنین است. اگر کارگران یک کشور امپریالیستی یا ستم‌گر از حق تعیین سرنوشت ملت تحت ستم حمایت نکنند، وحدت کارگران ناممکن است.

دمکراسی و «دیکتاتوری پرولتاریا»

نیک بیمز

در وهله نخست لازم است که منظور از «دیکتاتوری پرولتاریا» را درک کنیم. این روشن سازی نشان خواهد داد که قرار دادن این مفهوم در مقابل دمکراسی خطا است.

دیکتاتوری پرولتاریا در نوشته‌های مارکس و انگلس هیچ معنایی ندارد جز حاکمیت سیاسی طبقه کارگر. لازمه این حاکمیت سیاسی، کنترل تولیدکنندگان همبسته - طبقه کارگری که اکثریت قاطع جامع را شکل می‌دهد - بر نیروهای مولدی است که خود خلق کرده اند. به بیان دیگر دیکتاتوری پرولتاریا هیچ چیز نیست جز استقرار دمکراسی حقیقی.

اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا» به آن صورت که از سوی مارکس و انگلس استفاده شده، نه به معنی استبداد یا حاکمیت مطلقه یک فرد واحد، اقلیت یا حتی یک حزب واحد، بلکه حاکمیت سیاسی اکثریت جامعه است. مدافعین طبقات حاکم در ضدیت با حق رأی عمومی و توسعه اشکال دمکراتیک حاکمیت نیز به همین معنی از اصطلاح «دیکتاتوری» استفاده می‌کردند.

همان طور که «هال درپیر» در مطالعه ای پیرامون این مسأله خاطر نشان کرد: «**تایمز** لندن در مخالفت با اعطای حق رأی به اکثریت مردم غرید، با این استدلال که چنین چیزی عملاً با "برتری" بخشیدن به طبقات پایین، "انتخاب کنندگان کنونی" را از حق خود محروم خواهد ساخت. سرمایه داران منچستر اعتصاب را به عنوان "خودکامگی دمکراسی" محکوم کردند. "توکویل" لیبرال، در نوشته ای به سال ۱۸۵۶ درباره انقلاب کبیر فرانسه، اظهار تأسف کرد که انقلاب توسط "توده‌هایی از جانب خودمختاری مردمی" پیش برده شد و نه "اتوکرات‌های فرهیخته"؛ به گفته او، انقلاب دوره ای از دیکتاتوری "مردمی" بود. کاملاً روشن بود "دیکتاتوری" ای که او این چنین برایش ماتم گرفته است، استقرار "خودمختاری مردمی" بود» (هال درپیر، «دیکتاتوری پرولتاریا» از مارکس تا لنین، ص. ۱۷).

مارکس و انگلس، دیکتاتوری پرولتاریا یا حاکمیت سیاسی طبقه کارگر را در تقابل با دمکراسی قرار ندادند. در عوض تأکید کردند که دیکتاتوری پرولتاریا فرمی است که دمکراسی حقیقی از خلال آن برقرار می‌شود. این

را به روشنی می‌توان از تحلیل این دو از کمون پاریس (۱۸۷۱) دریافت که به مدت ۷۲ روز «دیکتاتوری پرولتاریا» را برقرار ساخت.

انگلس در مقدمهٔ ۱۸۹۱ خود به چاپ مجدد تحلیل مارکس از کمون پاریس در کتاب «جنگ داخلی فرانسه»، توضیح داد که کمون، که هیچ چیز جز «دیکتاتوری پرولتاریا» نبود، با «درهم شکستن قدرت دولتی سابق و جایگزینی آن با یک قدرت دولتی جدید و حقیقتاً دمکراتیک» آغاز شد.

این دولت جدید دو ویژگی داشت. همان طور که مارکس مطرح کرد: «به همان نسبت که برچیدن و کنار گذاشتن ارگان‌های اساساً سرکوبگرانهٔ حکومت سابق اهمیت خود را داشت، به همان نسبت می‌بایست نقش آن ارگان‌ها را، که نقشی مشروع بود، از دست مراجع اقتداری که مدعی داشتن حق برتری بر فراز سر جامعه بودند و می‌خواستند این برتری را برای خود خود نگاه دارند، گرفت و در اختیار خدمتگزاران مسئول جامعه قرار داد. به جای این که هر سه یا شش سال یک بار مردم جمع شوند و یکی از اعضای طبقهٔ حاکم را به عنوان "نماینده" خود در پارلمان برگزینند تا بعداً هم بی‌درنگ در همان پارلمان حقوق مردم را زیر پا بگذارد، مراجعه به آرای عمومی را می‌بایست به صورتی درآورد که همچون ابزاری در خدمت مردم، آن هم مردمی که در قالب کمون‌ها سازمان یافته بودند، درآید، درست مثلاً رأی فردی، موقعی که هر کارفرمایی از آن استفاده می‌کند تا در موقع لزوم کارگران و مدیران لازم را برای برای ادارهٔ کارگاه خودش برگزینند.»

دو ابزار وجود داشت که این دگرگونی به یمن آن‌ها صورت پذیرفت. تمامی مناصب بر مبنای حق رأی عمومی، همراه با حق انتخاب کنندگان برای عزل و نصب در هر زمان تعیین می‌شدند و به علاوه تضمین شد که دستمزد پرداختی به تمامی مقامات بالاتر از دستمزد پرداختی به سایر کارگران نباشد.

مارکس در نخستین خطوط خود در «جنگ داخلی فرانسه» بر خصلت دمکراتیک کمون این چنین تأکید داشت: «کمون، تجلی جامعه ای است که خود توده‌های مردم، قدرت دولتی را به مثابهٔ نیروهای زندهٔ خویش و نه نیروهایی که آنان را مطیع و مقهور می‌سازد، دوباره جذب می‌کنند؛ توده‌هایی که به جای نیروی سازمان یافتهٔ سرکوب خود، نیروهای خویش را شکل می‌دهند؛ کمون، فرم سیاسی رهایی اجتماعی آنان است و نه نیروی تصنعی جامعه که از سوی دشمنان‌شان علیه آنان به کار گرفته می‌شود. این فرم ساده بود، درست مانند همهٔ چیزهای بزرگ.»

کمون «تمام رازورمز ساختگی و تظاهر جعلی دولت» را ملغا کرد و اداره عمومی جامعه را به فعالیت کارگران و نه «استعداد ناپیدای یک کاست آموزش دیده» تبدیل کرد. مارکس تأکید کرد که گرایش تکاملی کمون به سوی «یک حکومت مردم بر مردم» است.

دومین تجربه بزرگ تاریخی «دیکتاتوری پرولتاریا»، انقلاب ۱۹۱۷ روسیه است. در این مورد، انزوای انقلاب در کشوری واپس مانده به لحاظ اقتصادی و فشار مهیب قدرت‌های امپریالیستی (از جمله تلاش برای سرنگونی انقلاب با مداخله نظامی)، منجر به انحطاط انقلاب و ظهور بروکراسی استالینیستی شد.

این تاریخ، خوراک آن دسته از مدافعین حاکمیت سرمایه‌داری را فراهم آورده است که مدعی اند تسخیر قدرت سیاسی به دست طبقه کارگر و برقراری «دیکتاتوری پرولتاریا»، ناگزیر به کابوس استالینیسم می‌انجامد.

به علاوه این تجربه منجر به بروز گرایشی از «چپ» شده است که به اسم مبارزه با ایدئولوژی بورژوازی و اثبات حقانیت «انقلابی» خود، تلاش کرده است که «دیکتاتوری پرولتاریا» را از «دمکراسی» جدا کند و یکی را در مقابل دیگری قرار دهد.

این موضع، هیچ ارتباطی با مواضع لنین و بلشویک‌هایی ندارد که از همان ابتدا روشن کردند دولت کارگری، متکی بر «سویت»ها یا شوراهای کارگری، برای نخستین بار تحقق دمکراسی حقیقی را در دل خود خواهد داشت.

سال ۱۹۱۹ لنین در «تزهایی درباره دمکراسی بورژوازی و دیکتاتوری پرولتاریا» که در کنفرانس بنیان‌گذاری انترناسیونال کمونیست ارائه شد، نوشت:

«تنها سازماندهی شورایی دولت است که می‌تواند حقیقتاً تجزیه فوری و نابودی کامل ماشین قدیم، یعنی ماشین بورژوازی، بروکراتیک و قضایی را که در نظام سرمایه‌داری و حتی دمکراتیک‌ترین جمهوری‌ها حفظ شده و می‌بایست می‌شد و در واقع بزرگ‌ترین مانع اجرای عملی دمکراسی برای کارگران و طبقه کارگر به طور اعم بوده است، محقق کند. کمون پاریس، نخستین گام دوران ساز را در این مسیر برداشت، و نظام شورایی، دومین گام را.

نابودی قدرت دولتی، هدف همه سوسیالیست‌ها بوده است، از جمله و مهم‌تر از همه، مارکس. دمکراسی حقیقی، یعنی آزادی و برابری، قابل تحقق نیست مگر این هدف محقق شود. اما این دستاورد عملی تنها از طریق شورا

یا دموکراسی پرولتری امکان پذیر است، چرا که با دخالت دادن سازمان‌های توده‌ای کارگران در مشارکت دائمی و پایدار برای اداره دولت، بلافاصله تدارک برای محو کامل هرگونه دولت آغاز می‌شود» (نگاه کنید به «بنیان گذاری اترناسیونال کمونیست»، انتشارات پث فایندر، صص. ۱۵۷-۱۵۸)

این چشم انداز از آن رو قابل تحقق نبود که بسط انقلاب سوسیالیستی، به عنوان بنیان این چشم انداز، رخ نداد. طبقات حاکم قدیم اروپا توانستند از خیزش‌های انقلابی پس از جنگ جهانی اول جان سالم به در ببرند و طبقه کارگر را عقب زنند. دولت، به جای آغاز فرایند محو شدن، تحت بروکراسی استالینیستی که قدرت سیاسی را در اتحاد شوروی غصب کرده بود، اشکال هیولآوری به خود گرفت.

با فروپاشی اتحاد شوروی، همه نوع کوششی صورت گرفته است تا انقلاب روسیه و سوسیالیسم به طور اعم را مُرده و خاک شده اعلام کنند.

اما تمام مشکلات عظیم توسعه تاریخی بشریت که انقلاب در نخستین دهه قرن بیستم کمر همت به رفع آن‌ها بسته بود (یعنی جنگ امپریالیستی، استعمار و ستم اقتصادی)، همگی بار دیگری در آغاز قرن بیست و یکم فوران کرده اند.

مسئله دموکراسی کم‌تر از همه اهمیت ندارد. بیش از ۱۰۰ سال پیش انگلس توضیح داد که چگونه حتی در دموکراتیک‌ترین جمهوری‌های دموکراتیک، یعنی ایالات متحده آمریکا، قدرت دولتی تماماً نسبت به جامعه مستقل شده بود. او نوشت: «در این جا دو باند تبه‌کار بزرگ متشکل از سوداگران سیاسی را می‌یابیم که یکی در میان قدرت دولتی را تصاحب و آن را با فاسدترین وسایل و برای فاسدترین اهداف به کار می‌بندند. مردم در مقابل این دو کارتل بزرگ سیاستمداران ناتوان اند، سیاستمدارانی که علی‌الظاهر خدمتگزاران ملت هستند، اما در واقعیت امر بر آن تسلط داشته و تاراج اش می‌کنند».

این توصیف به هیچ وجه موضوعیت و ارتباط خود را از دست نداده است. بلکه بیگانگی عمیق میلیون‌ها انسان را، نه فقط در آمریکا، که در تمامی «دموکراسی‌های پارلمانی» کشورهای سرمایه‌داری اصلی به طور فشرده بیان می‌کند.

به سرقت رفتن انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۰ در آمریکا از سوی جورج بوش، با ایفای نقش کلیدی دیوان عالی و ارتش، و یورش حکومت بوش به حقوق دمکراتیک به دنبال حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر، تنها گویاترین تجلی فرایندهایی است که در به اصطلاح دمکراسی‌های سرمایه‌داری جریان دارند.

این گرایش‌های سیاسی ضدّ دمکراتیک در تحلیل نهایی ریشه در فرایندهای اقتصادی دارند. ذخایر و ثروت‌های جهان، نه بر مبنای نیازهای انسان بلکه در مبارزه برای سود، از سوی ابرشرکت‌های فراملی کنترل و بهره برداری می‌شوند. به علاوه تمامی مسائل اجتماعی بیش از پیش تابع اصول دیکته شده بازارهای مالی می‌شوند، که در برابر آن به بیان مارگارت تاچر، نخست وزیر اسبق بریتانیا، «هیچ آلترناتیوی وجود ندارد». این دو حقیقت عظیم زندگی اقتصادی، مسأله دمکراسی را در مرکز مبارزه سیاسی قرار می‌دهد.

درست است که سیاستمداران سرمایه دار به طور مداوم به واژه دمکراسی چنگ می‌زنند تا طبقه کارگر را سردرگم کنند، اما این بدان معنا نیست که سوسیالیست‌ها باید مبارزه برای دمکراسی را انکار کنند.

برعکس سوسیالیست‌ها باید تناقض فراخ میان موعظه‌های طبقات حاکم و عملکرد واقعی شان را تشریح کنند. واقعیت زنده، مؤید این تحلیل جنبش مارکسیستی است که دمکراسی با نظام سود و مالکیت ابرشرکت‌ها بر ابزار تولید ناسازگار است. استقرار دمکراسی حقیقی، حاکمیت سیاسی طبقه کارگر، که اکثریت قاطع جمعیت را شکل می‌دهد، تنها زمانی ممکن است که نیروهای مولد ساخته دست آنان، تحت مالکیت اجتماعی درآمده و تابع کنترل آگاهانه آنان باشد.

۴ آوریل ۲۰۰۲

به نام سوسیالیسم، به کام حکومت‌های خودکامه

پال داماتو

این که بگوییم بعد از فروپاشی اتحاد شوروی، سؤال دربارهٔ چیستی و نوع این نظام دیگر بی ربط شده است، درست نیست.

اگرچه سایهٔ شوم «سوسیالیسم شوروی» دیگر بر فراز سر جنبش سوسیالیستی نیست، ولی هنوز باید به این پرسش‌ها پاسخ بدهیم که: ماهیت اتحاد شوروی چه بود؟ آیا واقعاً سوسیالیستی بود یا فقط در اسم؟ آیا پیامد اجتناب ناپذیر اقداماتی بود که انقلابیون روسیه در سال ۱۹۱۷ آغاز کرده بودند یا خیر؟

همین پرسش‌ها در مورد کشورهای با ساختار مشابه هم صدق می‌کند؛ یعنی به عنوان مثال چین و کوبا. این که ما چه طور امروز به این پرسش‌ها پاسخ می‌دهیم، تعیین خواهد کرد که آیا مارکسیسم یک دستگاه فکری پویا برای کمک به تغییر جهان است یا بالعکس یک اندیشهٔ کهنه و از کار افتاده.

دفاع از مناسبات اجتماعی هر یک از این جوامع - آن هم با وجود پایین بودن دستمزدها، حقوق اندک کارگران و ممنوعیت همهٔ احزاب سیاسی به جز حزب دولتی رسمی - به عنوان نوعی از مناسبات سوسیالیستی، تنها به مسخره گرفتن سوسیالیسم است.

کوبای امروز - دیگر از چین بگذریم که تلو تلو خوران به سوی بازار حرکت کرد - هنوز هم میان برخی از چپ‌ها یک آلترناتیو در برابر سرمایه‌داری محسوب می‌شود. همین جا لازم است بین دفاع از حق خودمختاری کوبا در برابر تحریم‌ها و سایر حملات امریکا به این جزیره و دفاع از نظام اقتصادی و سیاسی کوبا یک تمایز روشن قائل شویم.

صادقانه‌ترین توصیفات از انقلاب روسیه معترف اند که انقلاب اکتبر به رهبری یک حزب توده ای طبقهٔ کارگر صورت گرفت که حمایت و پشتیبانی اکثریت طبقهٔ کارگر روسیه را با خود داشت. این انقلاب، قدرت شورایی را مستقر کرد؛ یعنی یک دولت کارگری را بر مبنای شوراهای شکل گرفتهٔ کارگران، سربازان و ملوانان در جریان انقلاب فوریه خلق کرد.

اما دولت جدید کارگری به تدریج از نفس افتاد. بروکراسی، از نو ظاهر شد؛ دموکراسی آغاز به محو شدن کرد، و یک فرایند تدریجی آغاز شد که نتیجه نهایی اش یک رژیم بروکراتیک جدید بر خلاف خواست و نیت مبتکرین انقلاب بود.

مشکل از کجا بود؟

مارکس زمانی نوشته بود «تکامل نیروهای مولد، پیش فرض عملی مطلق کمونیسم است، چرا که بدون آن، نیاز و احتیاج عمومی می‌شود و این بدان معنا است که پلیدی‌های گذشته دوباره باید احیا شوند».

سرمایه‌داری جهانی شرایط مادی و فور را برای تبدیل سوسیالیسم به یک امکان واقعی ایجاد کرده بود. با این حال شرایط مادی نه در یک کشور واحد، کم‌تر از همه در روسیه، به حدی وجود نداشت که سوسیالیسم بتواند در انزوا ساخته شود. نیاز و احتیاج فراگیر، یعنی فقر، شرایطی را ایجاد می‌کند که «پلیدی‌های کهنه»- نابرابری، تقسیم طبقاتی و ستم- فارغ از خواست کسانی که در تلاش برای تغییر جامعه هستند احیا شوند. این همان دوراهی ای است که پیش روی بلشویک‌ها قرار گرفت.

اگرچه طبقه کارگر اروپا آرام و قرار نداشت و در برخی موارد حتی انقلابی بود، اما هیچ انقلاب موفقیت آمیزی در اروپا رخ نداد که به کمک روسیه بشتابد. حکومت انقلابی با یورش ارتش ضد انقلابی «سفیدها»، تهاجم خارجی، گرسنگی و قحطی و سقوط اقتصاد مواجه شد.

جنگ داخلی باعث تخلیه سریع جمعیت شهرهای اصلی روسیه و فروپاشی صنعت شد. بسیج و به کارگیری ذخایر و منابع کشور، جوانه‌های ضعیف قدرت کارگری را که انقلاب ایجاد کرده بود، از بین برد. ضرورت بسیج نیروها در جنگ تمام عیار برای نجات انقلاب، همراه با محرومیت اقتصادی وحشتناک، دموکراسی شورایی را معدوم و آن را با یک ساختار دستوری جایگزین کرد که هرچند باعث پیروزی انقلاب در جنگ داخلی شد، اما این به بهای خفه شدن علت وجودی خود انقلاب بود.

چه نوع دولتی در روسیه برخاست؟ این دولت تنها در اسم سوسیالیستی بود. کارگران قدرت را در دست نداشتند. با این حال سرمایه داران و زمینداران قدیم رفته بودند و شکست نظامی آن‌ها در جنگ داخلی به این معنی بود که قرار نیست برگردند. دولت، تحت حاکمیت یک حزب واحد، مالک ابزار تولید بود.

بسیاری استدلال کردند که به خاطر الغای مالکیت خصوصی و بازار در داخل روسیه، روسیه دیگر سرمایه‌داری نبود. با این حال روسیه در مدار سرمایه‌داری جهانی قرار داشت.

بروکراسی حاکم در دوره استالین قدرت خود را با تبعید کردن و کشتار اکثریت بلشویک‌ها، از جمله تروتسکی، تثبیت کرد. این بروکراسی به روشنی یک طبقه حاکم جدید بود که ابزار تولید و قدرت دولتی را در کنترل و مُشت خود داشت*.

اما بروکراسی حاکم آزاد نبود که هر آن چه می‌خواهد انجام دهد. بلکه برای تثبیت قدرت، وادار شد که روسیه را به رقیب نظامی غرب تبدیل کند. این به معنی کشیدن شییره طبقه کارگر و دهقانان و استفاده از قطره قطره مازاد ثروت برای ایجاد زیرساخت‌های نظامی روسیه بود.

طبقه حاکم بروکراتیک جدید، دوره ای از انباشت دولتی عظیم را برای تحقق این هدف آغاز کرد. این حرکت به سوی انباشت، که از سوی رقبای حاکم جدید روسیه به آنان تحمیل شده بود، علامت چرخش روسیه به سوی سرمایه‌داری دولتی بود.

اگر در روسیه کارگران با انحطاط انقلاب قدرت را از دست دادند، در چین کارگران هرگز قدرتی نگرفته بودند که بخواهند از دست بدهد.

«ارتش سرخ» چین که سال ۱۹۴۹ قدرت دولتی را پس از یک جنگ طولانی چریکی قبضه کرد، اساساً از دهقانان تشکیل شده بود، بی آن که تقریباً کارگری در صفوف آن باشد، و تحت رهبری روشنفکران دکلاسه قرار داشت. ارتش، به جای هرگونه طبقه اجتماعی، به منشأ قدرت انقلابی تبدیل شد.

سیاست‌های رهبری اصلی حزب، «مائو زدونگ»، به هیچ وجه مارکسیستی نبود- هرچند که مائو از برخی مفاهیم ترمینولوژی مارکسیستی استفاده می‌کرد- بلکه در عوض ترکیبی از پوپولیسم دهقانی همراه با ناسیونالیسم بود. به گفته مائو، این ارتش سرخ روستایی، بدون حضور تقریباً کارگری در صفوف آن، «ابزار اصلی دیکتاتوری پرولتاریا» بود.

زمانی که ارتش مائو وارد شهرهای اصلی شد با انتشار بیانیه‌های رسمی، کارگران را تشویق به آرامش و اطاعات از دستورات کرد. اساساً هدف حزب کمونیست چین استفاده از قدرت دولتی برای ایجاد وحدت ملی، اصلاحات ارضی و توسعه صنعتی بود، آن هم با دنباله روی از روسیه استالین در دهه ۱۹۳۰ به عنوان الگوی

خود. اتحادیه‌های کارگری، به بیان «نایجل هریس» (مورخ)، «به نهاد تبلیغاتی و منضبط مدیریت و دولت» تبدیل شدند.

تفاوت مهم بین ایدئولوژی استالین و مائو این بود که استالین بر رشد اجتناب ناپذیر نیروهای مولد تأکید داشت، اما مائو بر نقش قدرت اراده در دگرگونی جامعه تأکید می‌ورزید. مردم ترغیب می‌شدند که برای شکوه و افتخار دولت چین تا جایی که می‌توانند سخت کار کنند.

مشهورترین نمونه این اراده‌گرایی مائو، «جهش بزرگ به جلو» در سال ۱۹۵۸ بود، زمانی که دولت سیاستی را برای بسیج میلیون‌ها نفر از مردم در کمون‌های روستایی برای برای گسترش تولیدات آغاز کرد. تلاش برای پشت سر گذاشتن موانع عینی رشد سریع، تأثیر معکوس داشت و منجر به فروپاشی صنعت و اختلالات عظیم اقتصادی داشت.

گذار چین از دهه ۱۹۷۰ از یک اقتصاد سرمایه‌داری دولتی به اقتصادی که آزادی عمل بیشتری به سرمایه خصوصی می‌داد، نه نشان دهنده گذار از سوسیالیسم به سرمایه‌داری، بلکه بیانگر تکامل سرمایه‌داری از یک شکل به شکل دیگر بود.

انقلاب ۱۹۵۹ کوبا، مانند انقلاب مائو، منجر به سرنگونی رژیم دیکتاتوری به دست یک ارتش چریکی شد. مهم‌ترین تفاوت در این بود که «ارتش سرخ» مائو صدها هزار نفر عضو داشت، در حالی که شمار اعضای ارتش فیدل کاسترو حداکثر به ۲ هزار نفر می‌رسید. درست مانند مورد چین، کارگران نقش قابل توجهی در انقلاب کوبا ایفا نکردند. در عوض چریک‌ها بودند که از «سی‌پرا مائسترا» برای قبضه کردن قدرت سر رسیدند، آن هم نه به اسم سوسیالیسم (که بعداً مطرح شد)، بلکه با ایده آل‌های ناسیونالیستی و پوپولیستی.

این انقلاب بابت اصلاحات ارضی، نظام آموزشی و اقتصادی بسیار محبوب بود، اما توده‌های کوبایی نه انقلاب را انجام دادند و نه دولت برخاسته از آن را ساختند. برای فیدل، سازمان‌های توده‌ای که پس از تسخیر قدرت شکل گرفتند، نقش منبر و مجرای برای سیاست‌های او را داشتند و نه ارگان‌های مبارزه توده‌ای و خودسازماندهی.

همان طور که چه گوارا نوشت، «توده‌ها با شور و شوق و انضباط بی همتا، وظایف تعیین شده حکومت را، چه در حوزه اقتصاد و چه در حوزه‌های فرهنگ، دفاع، ورزش و غیره، انجام می‌دهد. ابتکار عمل عموماً در دست فیدل یا رهبری انقلابی است، سپس به مردم توضیح داده می‌شود تا از آن خود کنند».

تنها پس از این که نیروهای فیدل تهاجم «خلیج خوک‌ها» به رهبری امریکا را در سال ۱۹۶۱ درهم شکستند و خصومت و سیاست‌های ضد انقلابی روزافزون امریکا او را وادار کرد که کنترل اقتصاد را از سرمایه داران کوبایی متخصص گرفته و به مدار روسیه نزدیک شود، فیدل انقلاب را «سوسیالیستی» اعلام کرد.

سیاست‌های کاسترو و گوارا همانند مائو اراده گرایانه بودند. «نایجل هریس» می‌نویسد که چریک‌ها معتقد بودند «مبارزه مسلحانه شرایط عینی را برای کسب قدرت ایجاد می‌کند و به بیان کاسترو، این شرایط می‌توانند در "اکثریت عظیم کشورهای امریکای لاتین" ایجاد شوند، اگر بتوان بین چهار تا هفت چریک جان برکف را یافت».

الگوی جنگ چریکی در کوبا موفقیت آمیز بود، منتها فقط در کوبا.

این الگو فرسنگ‌ها با سیاست مارکس و انگلس که اعتقاد داشتند «دیکتاتوری پرولتاریا» به معنی حاکمیت طبقه کارگر است و نه دیکتاتوری یک اقلیت، فاصله داشت.

انگلس در نقد خود به «آگوست بلانکی»، سوسیالیست فرانسوی که معتقد بود انقلاب را یک اقلیت برای توده‌ها خواهد آورد، نوشت: «از این فرض بلانکی که هر انقلاب را می‌توان با طغیان یک اقلیت انقلابی کوچک به ارمغان آورد، فی نفسه ضرورت یک دیکتاتوری پس از موفقیت این ماجراجویی نتیجه می‌شود.

این البته یک دیکتاتوری است، اما نه دیکتاتوری یک طبقه انقلابی، پرولتاریا، بلکه دیکتاتوری اقلیت کوچکی که انقلاب را انجام داده و خود سابقاً تحت دیکتاتوری یک یا چند فرد سازمان یافته است».

آن چه درباره ایدئولوژی انقلاب‌های چین و کوبا و همین طور استالین جالب توجه به نظر می‌رسد، این است که اصول اولیه مارکسیسم را وارونه می‌کنند. برای مارکسیسم، سوسیالیسم تنها به عنوان یک جنبش بین المللی طبقه کارگر می‌تواند پیروز شود. هیچ سوسیالیسمی در یک کشور امکان پذیر نیست.

همان طور که استالین پیش قراول شعار «سوسیالیسم در یک کشور» بود، بنیان سیاست چه، کاسترو و مائو نیز پیش و پیش از هر چیز، توسعه ملی بود. برای مارکسیسم، سوسیالیسم تنها از طریق خودرهای طبقه کارگر و توده‌های تحت ستم قابل تحقق است.

در انقلاب‌های چین و کوبا طبقه کارگر در بهترین حالت یک نقش منفعل داشت، در حالی که کانون تحولات در دست ارتش‌هایی بود که به اسم طبقه کارگر عمل می‌کردند، طبقه کارگری که خود هیچ لحظه‌ای هرگز نه هرگز قدرت دولتی را تسخیر کرد و نه آن را به دست گرفت.

در مارکسیسم، دولت کارگری - دموکراسی مسلح - یک هیئت موقتی و گذرا با هدف تضمین این است که طبقات حاکم قدیم نمی‌توانند قدرت با بازپس گیرند. هدف دولت این است که به محض الغای تمایزات طبقاتی، بازنشسته شود.

در روسیه استالین، و نسخه‌های ملی «سوسیالیسم» الهام گرفته از آن، دولت به طور مداوم تقویت می‌شود. در نتیجه وجود کل قدرت، اثبات غیرمستقیم این است که طبقات اجتماعی در این جوامع ملغا نشده‌اند.

* تحلیل ساختار جامعه شوروی پس از تثبیت استالینسم به عنوان نوعی «سرمایه‌داری دولتی» و تبدیل بروکراسی حاکم به یک «طبقه اجتماعی» و مالک ابزار تولید، نظریه‌ای است که البته تناقضات خود را دارد و مورد توافق من نیز نیست. مهم‌تر از هر چیز نتایج سیاسی حاصل از این تئوری اهمیت دارد که این نیز با فروپاشی شوروی بلاموضوع شده و امروز بیش‌تر از جنبه کنجکاوی تاریخی قابل بررسی است. تئوری «سرمایه‌داری دولتی» و نقد آن، یک بحث مجزا و طولانی را می‌طلبد، با این حال چون موضوع مرکزی این مطلب نیست، مقدمتاً می‌توان از آن گذشت و این بحث را به آینده موکول کرد - مترجم

موانع بازار آزاد در برابر رشد تکنولوژی

یکی از مغلظه‌های رایجی که بورژوازی مکرراً تکرار می‌کند اینست که «بدون رقابت سرمایه‌داری، خلاقیت و ابداع دچار رکود می‌شود. مردم انگیزه‌ای برای کار کردن نخواهند داشت» و سپس از این قدیمی‌ترین استدلال علیه سوسیالیسم نتیجه گرفته می‌شود که تنها رقابت بازار در نظام سرمایه‌داری، مشوق خلاقیت، ابداع و سخت‌کوشی و رشد تکنولوژی است.

در مقابل چنین ادعای جان‌سختی، دقیقاً همان پرسش ساده، اما اساسی مطرح می‌شود که مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست مطرح کردند؛ و آن این که با این حساب چرا «کسانی که کار می‌کنند، هیچ چیز ندارند؛ و کسانی همه چیز دارند، کار نمی‌کنند؟» این تصویر هیچ زمانی به اندازه امروز چنین روشن نبوده است. ماه اکتبر ۲۰۱۵، مؤسسه اعتباری «کردیت سوئیس» گزارشی را منتشر کرد که نشان می‌داد ثروت ۱ درصد بالایی جهان، بالاتر از مجموع ۹۹ درصد پایینی است. از کل دارایی‌های جهان به ارزش تخمینی ۲۵۰ تریلیون دلار، ثروتمندترین ۱ درصد جهان تقریباً نیمی از آن را به خود اختصاص داده بود، در حالی که سهم ۵۰ درصد پایینی مردم جهان، روی هم رفته کم‌تر از ۱ درصد بود!

به علاوه موضوعی که در این میان در نظر گرفته نمی‌شود این است که اولاً سیستم سرمایه‌داری، نه برای رفع «نیازهای اجتماعی»، که برای «سود» تولید می‌کند. معنای این گفته این است که سرمایه‌داری هرگز تمایل به سرمایه‌گذاری در بخشی که سودآور نباشد ندارد، حتی اگر آن بخش مربوط به یک نیاز اساسی و مبرم بشر باشد. به عنوان تنها یک نمونه، شیوع و گسترش بیماری ابولا در آفریقای غربی را در نظر بگیرید که قربانی‌های بسیاری گرفت. «مارگارت چان»، مدیر کل «سازمان بهداشت جهانی» در یک عبارت بسیار جالب و قابل تأمل گفته بود: «ابولا تقریباً ۴۰ سال پیش پدید آمد. پس چرا درمانگاه‌ها دست خالی هستند، بدون واکسن و دارو؟ چون ابولا به لحاظ تاریخی و جغرافیایی محدود به ملت‌های فقیر آفریقا بوده. عملاً انگیزه‌ای برای تحقیق و توسعه وجود ندارد. صنعتی که محرکش سود است، در محصولاتی سرمایه‌گذاری نمی‌کند که بازارها بابتش نمی‌توانند پول بدهند». این گفته - هرچند نه از زبان یک مارکسیست - دقیقاً تصویری روشن از ماهیت تولید در سیستم سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. این در حالی است که حجم عظیمی از منابع مالی، در صنایع تسلیحاتی - یعنی صنعت کشتار - صرف می‌شود (در سال ۲۰۱۴، کل فروش تسلیحات آمریکا با ۱۰ میلیارد دلار جهش، به رقم ۳۵ میلیارد دلار رسید) و از جمله سرمایه‌گذاری و تحقیق درباره ابولا

زمانی شتاب گرفت که کاربرد آن به عنوان یک سلاح بیوتکنولوژیک مسجل شد. در حالی که با جزئی بسیار کوچک از منابع عظیمی که سالانه در جنگ‌ها و توسعه تکنولوژی‌های نظامی تلف می‌شود، می‌توان به نیازهای واقعی جامعه پاسخ داد.

و ثانیاً، در این میان فراموش می‌شود که نظام سرمایه‌داری، یک نظام خودویرانگر است. به این معنی که از یک سو هر لحظه و به طور فزاینده‌ای به ارزش‌های جدید نیاز دارد، از سوی دیگر خود دو پایه و منبع اصلی این ارزش را نابود می‌کند؛ یعنی: نیروی کار و محیط زیست. روی دیگر سکه ثروت‌های نجومی که بنا به گزارش فوق در دست اقلیت بسیار ناچیزی انباشت شده، فقر، فلاکت و نابودی عظیمی است که حتی مقیاس و وسعت آن را هم نمی‌توان تصور کرد. طبق گزارشی که سازمان ملل در سال ۲۰۱۴ داده بود، بیش از ۲,۲ میلیارد نفر «یا در فقر یا نزدیک به آن» به سر می‌برده‌اند. به عبارت دیگر تقریباً ۱,۲ میلیارد نفر با درآمد روزانه‌ای معادل با ۱,۲۵ دلار یا کم‌تر زندگی می‌کرده و ۱۲ درصد جمعیت جهان (۸۴۲ میلیون نفر) دچار گرسنگی مزمن بوده‌اند. در جنگ‌های خاورمیانه و شمال آفریقا، تمام زیرساخت‌های جامعه - مسکن، بهداشت و درمان، آموزش، حمل و نقل و غیره - نیست و نابوده شده‌اند. طی «بحران پناهندگی» اخیر و باز هم به گزارش سازمان ملل، شمار افرادی که وادار به فرار از کشورهای خود و آوارگی شده‌اند، «برای نخستین بار از مرز ۶۰ میلیون نفر فراتر رفته است». در نتیجه تمام این پیامدهای سرمایه‌داری (استثمار، جنگ، ویرانی، پناهندگی، بیکاری، فقر و گرسنگی و ...) خود سالانه میلیون‌ها کارگر، میلیون‌ها استعداد و خلاقیت بالقوه را تنها برای منافع یک اقلیت انگلی از طبقات حاکم سرتاسر جهان تباه می‌کند. این تباهی، دقیقاً به یکسان به محیط زیست هم تحمیل می‌شود. شواهد موجود علمی درباره تغییرات جوّی، بسیار قوی، مستند و غیرقابل کتمان هستند. بروز خشکسالی، سیل، طوفان‌های مرگبار و سایر بلایا، موضوع داغ گزارش‌های علمی سال‌های گذشته بوده‌اند. امسال در پاریس نیز کنفرانس تغییرات جوّی سازمان ملل برگزار شد و به روال همیشه با توافقاتی ختم شد که به قول «جیمز هِنسن»، یکی از دانشمندان برجسته حوزه آب و هوا، «فقط کلمات بی ارزش هستند. هیچ عملی در کار نیست، همه اش وعده هست».

نیروی کار و محیط زیست، دقیقاً دو رکن اصلی نیروهای مولد هستند و امروز به وضوح می‌بینیم که چه طور مناسبات سرمایه‌داری به مانع اساسی در برابر رشد این نیروهای مولد تبدیل شده است. تکنولوژی و دانش فنی، رکن دیگری است که به همین نحو در چهارچوب تنگ مناسبات سرمایه‌داری موجود، قابلیت رشد ندارد.

بخش تولید و ساخت کالا به طور اخص، از جمله حوزه‌هایی است که قاعدتاً ابداعات جدید سرمایه‌داری باید یکی از اجزای لاینفک و اساسی آن باشد. اغلب گفته می‌شود که رقابت میان شرکت‌ها، منجر به ارائه محصولات بهتر، قیمت‌های پایین‌تر، تکنولوژی و اختراعات جدید می‌شود. اما اگر همین موضوع را هم از نزدیک و زیر ذره بین نگاه کنیم، می‌بینیم که منافع خصوصی و سود بیش تر به عنوان یک مانع عمل می‌کنند تا مشوق. وجود انواع حقوق امتیاز انحصاری، اسرار معاملاتی، عدم سرمایه گذاری و غیره، از تکامل تکنولوژی‌های جدید جلوگیری می‌کنند. صنعت نفت یکی از صنایعی است که تاریخی طولانی از خرید حق امتیاز انحصاری دارد، آن هم با هدف جلوگیری از ورود بسیاری از محصولات سازگار با محیط زیست به بازار.

سال ۲۰۰۶، مستندی ساخته شد با عنوان «چه کسی ماشین الکتریک را کشت؟»؛ این مستند به تفصیل و با جزئیات دقیق نقش شرکت‌های بزرگ نفتی، سازندگان خودرو و حکومت فدرال امریکا را در جلوگیری از ساخت وسایل حمل و نقل جایگزین نشان می‌دهد. در این مستند فیلمساز نشان می‌دهد که چه طور در صورت تولید خودروهای جایگزین برقی، شرکت‌های خودروسازی ضرر می‌کنند، یا شرکت‌های نفت در صورت حرکت جهان به سوی این گونه جایگزین‌ها، با کاهش شدید تقاضا برای محصولات خود و متعاقباً کاهش سود رو به رو می‌شود. در نتیجه شرکت‌های نفتی حق امتیاز باتری‌های NiMH را هم خریدند (باتری‌هایی که لپ‌تاپ‌ها استفاده دارند)، تا به این مانع استفاده از آن‌ها در خودروهای برقی شوند! با این حال شرکت نفتی «شورون» در مورد هرگونه فروش مجوز یا استفاده از تکنولوژی این باتری‌ها از حق وتو برخوردار است. در نتیجه به راحتی از فروش آن برای مقاصد پژوهشی امتناع می‌کند. در نتیجه پروژه‌های پژوهشی بی شماری است که با کارشکنی شرکت‌های غول پیکر و حکومت‌ها، در کُشوه‌های میز خاک می‌خورند.

در نتیجه تنها با لغو حصار تنگ سود و مالکیت خصوصی بر حوزه دانش و فن‌آوری و به عبارت دیگر حرکت به سوی سوسیالیسم است که توسعه و شکوفایی واقعی و جهشی تکنولوژی و علم ممکن می‌شود.

علم و سوسیالیسم

وبسایت جهانی سوسیالیسم

صدها هزار دانشمند و متخصص، همراه با دانشجویان و کارگران حامی خود، روز شنبهٔ همین هفته در راهپیمایی جهانی موسوم به «رژهٔ علم» (March for Science) شرکت خواهند کرد. فراخوان این تظاهرات، پاسخ و استقبالی چشم‌گیر و درخور را به دنبال داشته است، چرا که این تظاهرات تا حد زیادی به چشم راهی برای اعتراض به حملات حکومت ترامپ به دانش و پژوهش علمی نگریسته می‌شود.

سوسیالیست‌ها از این تظاهرات استقبال می‌کنند و کارگران سراسر جهان را فرامی‌خوانند که در برابر نابودی محیط زیست به دست ابرشرکت‌های شیمیایی و انرژی، حملات به آموزش و پرورش عمومی که دسترسی یک نسل کامل از جوانان را به تمامی جوانب فرهنگ انسانی تهدید می‌کند، تبعیت علم از ملزومات سود طبقهٔ حاکم و ارتش و هر نوع سانسور و محدودیت دست‌وپاگیر پژوهش و آموزش، بسیج شوند.

فرخوان «رژهٔ علم» به موضوعاتی از این دست اشاره دارد، هرچند که قطعاً از محدودیت‌هایی نیز رنج می‌برد. «رژهٔ علم» در بیانیهٔ خود چنین جمع‌بندی می‌کند که حملات به علم، «یک مسألهٔ جناحی نیستند». اما این مسألهٔ را باید درست درک کرد. دفاع از علم تنها به این معنا «فراجناحی» است که هم دمکرات‌ها و هم جمهوری‌خواهان مسئول و مسبب حملات به آموزش عمومی و وخامت وضعیت محیط زیست و رشد میلیتاریسم و تلاش برای سانسور و سرکوبی پژوهش علمی هستند.

با این حال دفاع از علم امری عمیقاً سیاسی است، درست همان‌طور که در سراسر تاریخ چنین بوده و به دورهٔ محاکمهٔ گاليله از سوی دستگاه تفتیش عقاید کلیسای کاتولیک بازمی‌گردد. همهٔ حکومت‌ها و طبقات ارتجاعی، در آزار و اذیت دانشمندان دست دارند و در جستجوی آنند که علم را منکوب و تابع اهداف خود کنند. پیشرفت علم و عقلانیت، همیشه وابسته به پیشرفت جامعه و مناسبات اجتماعی بوده و این یک مسألهٔ سیاسی است.

چالش امروز، شناخت منشأ این حمله به علم است که قطعاً به‌ناگهان از مغر بستهٔ دونالد ترامپ برنخاسته. ترامپ صرفاً زمخت‌ترین و واپس‌مانده‌ترین نمایندهٔ یک نظام اجتماعی است که همه‌نوع فعالیت انسانی و از جمله علم را مطیع سود خصوصی می‌کند. هرچند علم و تکنولوژی توان تولید اجتماعی را به طور خارق‌العاده

توسعه داده، اما این تولید هم‌چنان در دام اشکالِ بیش‌ازپیش غیرعقلایی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری اسیر است.

از این رو دفاع از علم، از مبارزهٔ انقلابی نیروی مترقی اصلی جامعهٔ مدرن، یعنی طبقهٔ کارگر، در برابر نخبگان و ابرشرکت‌های حاکم جدایی‌ناپذیر است.

علم و تکنولوژی، محو گرسنگی و درمان بیماری‌ها و رخت بربستن جهل و تضمین یک استاندارد زندگی شایسته را برای همهٔ انسان‌های این سیاره امکان‌پذیر کرده‌است. اما در نظام سود، ثروت‌های عظیمی در انحصار مشت‌ی ابرثروتمند قرار گرفته‌اند. تنها هشت ابرمیلیاردر ثروتی بیش از نیمهٔ فقیر جمعیت جهان در اختیار دارند، حال آن‌که صدها میلیون تن گرسنه‌اند، میلیون‌ها تن از بیماری‌های قابل‌پیش‌گیری جان می‌دهند و مدارس و جاده‌ها و سیستم‌های آب و سایر زیرساخت‌های عمومی در حال فروریزی هستند.

تکنولوژی مدرن - از تحولات انقلابی حمل‌ونقل گرفته تا آفرینش اینترنت - موانع ارتباط متقابل انسان‌ها را خرد کرده و یکپارچگی همهٔ انسان‌ها را ممکن کرده‌است. علم، خود بین‌المللی‌ترین فعالیت انسانی است که تنها از خلال همکاری جهانی امکان رشدونمو دارد.

با این وجود به دلیل تقسیم جهان به دولت-ملت‌های رقیب، تکنولوژی به ابزار سرکوب و ایذا تبدیل می‌شود؛ پیگرد بی‌رحمانهٔ مهاجرین و پناهندگان در سراسر جهان؛ ساخت دیوار در مرز امریکا و مکزیک علیه مهاجرین؛ «فایروال بزرگ» چین برای سانسور اینترنتی که یک میلیارد انسان را از باقی جهان جدا می‌کند؛ و توسعهٔ ابزارهای گستردهٔ جاسوسی جهانی «ناسا» که علیه کل جمعیت دنیا هدف گرفته شده است.

شوم‌تر از همه، این است که دولت-ملت‌های رقیب، به سرکردگی امپریالیسم امریکا، علم و تکنولوژی را به ابزار نابودی جمعی مبدل کرده‌اند. تظاهرات ۲۲ آوریل در شرایط خطر روبه‌رشد یک جنگ جهانی رخ می‌دهد؛ در شرایطی که حکومت ترامپ با پشتیبانی رسانه‌های امریکا و حزب دمکرات، مشغول موشک‌باران سوریه و انداختن بزرگ‌ترین بمب از زمان فاجعهٔ هیروشیما و ناکازاکی بر خاک افغانستان و تهدید به حملهٔ نظامی پیش‌گیرانه علیه کرهٔ شمالی است.

خطر یک نزاع نظامی مستقیم با مداخلهٔ قدرت‌های هسته‌ای، بسیار واقعی است. دانشمندان بیش از هر کس می‌دانند که چنین چیزی به معنی انقراض تمدن، اگر نه انقراض حیات روی سیارهٔ زمین، خواهد بود.

اما راه پیشروی چیست؟ آن‌هایی که خواهان دفاع از علم و پیشرفت آن هستند، می‌بایست با تناقضی در نحوه تفکر خود رویارو شوند. آنان عادت کرده‌اند که متدهای علمی را در فرایندهای طبیعت به کار گیرند و نه برای کارکردهای جامعه و هنوز کمتر از آن برای سیاست.

این موضوع بخشاً از پیچیدگی بیش‌تر زندگی اجتماعی نشأت می‌گیرد که در آن تعداد بالای متغیرها- از جمله انسان‌ها- تحلیل علمی را پیچیده‌تر می‌سازد؛ اما مهم‌تر از این، بازتاب سلطهٔ ایدئولوژیک نخبگان طبقهٔ حاکم است که با هرگونه تلاش برای کاربرست استانداردهای عقلایی در عملیات یک نظام اجتماعی که چنین ثروت‌ها و امتیازات بی‌همتایی را برایشان دربرداشته، مخالفت می‌کنند. در محیط‌های آکادمیک، حمله به حقیقت عینی و عقلانیت به پیشگامی پُست‌مدرنیسم و سایر اشکال ناعقلانیت، به سوی تمامی اشکال دانش علمی و بالاتر از همه علم جامعه و تاریخ هدف گرفته شده است.

دانشمندان باید راه خود را در بازگشت به فراست و دوران‌دیشی‌های بزرگ‌ترین اسلاف خود بیابند، مانند آلبرت آینشتاین که به سوسیالیسم، به‌عنوان کاربرست عقلانیت در توسعهٔ جامعهٔ مدرن و تنها ابزار پایان جنگ و دیکتاتوری، جلب شد. این نیازمند مطالعهٔ مارکسیسم است که سیاست‌های انقلابی خود را بر تحلیل واقعیت عینی و منافع طبقاتی استوار می‌کند.

طبقهٔ کارگر نیرویی انقلابی است که قابلیت پایان بخشیدن به سرمایه‌داری و استقرار یک جامعهٔ سوسیالیستی مبتنی بر برابری و دموکراسی و مالکیت اجتماعی بر ثمرات کار جمعی را دارد. در انقلاب روسیه که امسال در صدمین سالگردش هستیم، این درک علمی در عمل با قدرت‌گیری طبقهٔ کارگر به رهبری یک حزب سوسیالیست به اثبات رسید.

طبقهٔ کارگر بدون یاری علم قادر به پیشروی نیست. اما علم نیز خود نیازمند پیشروی طبقهٔ کارگر است، چرا که طبقهٔ کارگر پایگاه توده‌ای ضروری علم را در جامعه تأمین خواهد کرد. در تحلیل نهایی پیشرفت علم- و پیشرفت بشریت در کلیت خود- وابسته است به طغیان دوبارهٔ جنبش انقلابی طبقهٔ کارگر. جنبش سوسیالیستی است که می‌تواند در زیر پرچم خود هم پیگیری حقیقت علمی در تمامی اشکال آن و هم مبارزه برای برابری انسان‌ها را یکپارچه گردآورد.

۲۰ آوریل ۲۰۱۷